



عبدالرحمن جامی

کتاب

تحفة الاحرار

از تصنیفات

ملا عبد الرحمن جامی

که بجد و جهد کمترین بندگان خدا

فاریس فلکتر

طبع شد در مدینه ۱۸۴۸ مکرّمه

در سنه ۱۲۶۵ هجری مطابق سنه ۱۸۴۸ عیسوی

بدار الطباعة ولیم واطس

از کتاب تذکرة الشعراء من تصنیف دولتشاه غازی سمرقندی

ذکر عارف معارف یقین مولانا نور الملة والدین عبد الز
ادام الله برکاته

ساقیء جان جام معنی پر شراب ناب ساخت
بعد از آن جامی حریفان را ز می سیراب ساخت

در مصطبهء جامی تا کشاده شد مجلس رندان نامی در هم شکست ^{۱۵۶} عرش
بگر فکر تا نامزد این مرد معنی شد مخدرات حجرات دعوی عقیم و سقیم شدند
طوطیان شکرشکن هند را سواد دیوان و منشآتش خاموش ساخت و شیرین
زبانان و فارسان میدان ممالکت فارس تا شهید اشعارش نوشیدند دیگر
انگشت بر نمکدان کلام ملیح گویان زدند

قطعه

جام جان افزای جامی جرعهء توفیق یافت
شورش او برد ذوق از شعر شیرین کمال
کوکب سعد وی آمد ثانیء سعدی بنور
کرد نجم طالعش با سهم خسرو اتصال
حالی او خسرو فضیلت و ماضی دیگران
پیش دانایان ز ماضی هست واضح فضل حال

اصل و مولد بندگی مولانا ولایت جامست و مسقط رأس مبارکش قریهء خرجرد
و منشأ دار السلطنة هرات و در ابتدای حال بتحصیل علم و ادب مشغول گشت

تا سرآمد علمای روزگار شد و با وجود علم و فضل مقام برتر طلب می داشت
تا درد طلب دامنگیر همت عالیش گشت و دست ارادت بجناب عرفان مآب
شیخ الاسلام قدوة المحققین و سید الواصلین سعد الحق والدین الکاشغری
قدس الله سره العزیز داد که آن مرد معنی از مریدان و خلفای خاندان مبارک
حضرت شیخ الشیوخ سالک مسالک دین و عارف معارف یقین شیخ بهاء الحق
والدین نقشبند بوده است قدس الله روحه و بندگی مولانا مدتی در قدم
مولانا سعد الملة والدین بسر برد و خدمات پسندیده نمود و ریاضات
و مجاهدات فقر و سلوک حاصل ساخت و به برکت خدمت میمون آن مرد خدا
بندگی مولانا را مقام عالی در تصوف و فقر پیدا شد هر آئینه نظر کمیا خاصیت
مردان خدا کبریت احمر است

بیت

تا نیفتد بر تو مردی را نظر

از وجود خویش کی یابی خبر

و بعد از روزگار مولانا سعد الملة والدین بندگی مولانا خلف الصدق و جا نشین
مسند طریقت آن مرد خداست و به برکت انقاس شریف مردان طریقت
جناب مولانا امروز مقصد طلاب معانی و مقر سعادات جاودانست سلاطین
اطراف عالم از دعا و همت بندگی مولانا استفاده میگیرند و فضیلت اقالیم
بمجلس رفیع او توسل میجویند دیوان شریفش زیور مجالس فضیلت روم است
و منشئات لطیفش دیباچه بدایع اهل شام و ما از اشعار لطیف آن حضرت
چندی را ایراد کنیم تا زیور این کتاب گردد انشاء الله تعالی

غزل

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
هر دم شکفته بر رخم زان خارها گندارها
از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر
بهر تماشای تو سر بر کرده از دیوارها
زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی
جایی که باشد نقل و می بیکاریست این کارها
چون گل تو خندان با خسی من مردم از غیرت بسی
یک بار میبرد هر کسی بیچاره جامی بارها

و در آخر حال که جهان را از دیدبده^۶ چاوش سلطان عشق پر شور گردانید
دماغش از بوی ریاحین گلزار حقایق و معارف معطر و چشم جانش از نور عالم
ملکوت منور گردید پیش ذوق گفت و گوی غیر ندارد و قامش از تحریر حروف
مجازیه و تفسیر آیات حقایق جاریست و درین باب میفرماید

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر

دل شیفته^۷ خیال میسند دگر

در شعر مده عمر گرانمایه بیاد

از نگار سیه شد ورقی چند دگر

و بندگی مولانا اشعار و قصاید اکابر را در حقایق و معارف اجوبه شافیست بسیار
فرموده و ایراد آن مجموع^۸ رین تذکره مشکست

مصرع

اعظم چون بکنجد در غدیر

حالا بندگی مولانا مستغرق بحر معانیست و هر چند گاهی تصنیفی همچون عقد
گوهر شاهوار منظوم و منثور از آن بحر لایتناهی بساحل وجود می‌رسد و ما جوانی
که مولانا قصیده^۶ بحر ابرار خواجه خسرو را فرموده بخواهیم آورد

قصیده

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست
رخنها دان کش به دیوار حصار دین درست
چون سلامت ماند از تاراج نقد این حصار
پاسبان در خواب و بر هر رخفه دزدی دیگرست
چیت زر تاب رنگین گشته خاکي زآفتاب
هر که کرد افسر زر تاب خاکش بر سرست
گر ندارد سیم وزر دانا منه نامش گدا
در برش دل بحر دانش او شه بحر و برست
کیسه خالی باش بهر رفعت یوم الحساب
صفر چون خالیست زرقام عدد بالاترست
زن نه مردی کن و دست کرم بکشا که زر
مرد را بهر کرم زن را برای زیورست
عاشق همیان شدی لاغر میانش کن ز بدل
حسن معشوقان رعنا در میان لاغرست

مرد کاسب کز مشقت میکند کفارا درشت
بهر نا همواری^۱ نفس دغل سوهان گریست
طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند
قانعان را خنده بر شاه و وزیر کشورست
ماکیان از بهر طعمه می برد سر زیر گاه
قهقهه بر کوه و بر در شیوه^۲ کیک درست
هر کرا خر ساخت شهوت نیم خردل گو بعقل
خود بفهم خورده داناتان نیم خردل هم خریست
دست ده با راستان در قطع پستیهای طبع
بی عصا مگذر که در راه تو بس جوی و جریست
چون بکنند اهل حسد طوفان طریق حام گیر
گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگریست
با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان بآب
کشتن آن آتش که اندر سنگ و آهن مضمیست
هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا
چون زن هندو که از جنس سفیداش چادرست
طعمه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود
زخم نی بر دیده سختست گر همه نی شکرست
نیست از مردی عجز دهر را گشتن زبون
زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهرست

نکتهای پست کامل هست طالب را بلند
 نقطه‌های پای حیدر تاج قاف قنبرست
 چاره در دفع خواطر صحبت پیرست و بس
 رخنه بر یا جوج بستن خاصه اسکندرست
 در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل
 میوه بی نقصان بود کج از درخت نو برست
 عالم عالی مقام از بهر خیر خواند علوم
 چون علی کش معنی استعلاء کار او جرست
 جامی احسن است این نه شهر از باغ رضوان روضه ایست
 کاندرو هر حرف ظرفی پر شراب ککوثرست
 سال تاریخش اگر فرخ نویسم هم سزاست
 زان که سال از دولت تاریخ آن فرخ فرست

آنچه از مصنفات بندگی مولانا حالا از قوت بفعال آمده و محبوب و مطلوب اکابر
 و افاضل است تفحات در بیان حالات اولیاء الله العظام در نثر و جواب چند
 نسخه منظوم شیخ نظامی مثل مخزن اسرار و غیرهم و نسخه مهمما و چند کتاب
 در تصوف و بعنایت ازلی و هدایت لم یزلی بعد الیوم همواره از امواج این بحر
 حکمت و معرفت در دانه بساحل وجود خواهد ریخت ان شاء الله وحده العزیز

بیت

ای نیر حقایق دین قرن‌ها بتاب
 وی عنصر کمال یقین سالها بهمان

ذکر مولانا جامی از کتاب آتشکده

مولانا جامی وهو نور الدین عید الرحمن مولد آن جناب در حوالی^۱ جام در اوایل
عمر بتحصیل کمالات پرداخته در اندک زمانی سرآمد فضیلتی زمان گردیده است
همت بلندش باین معنی قناعت نکرده دست ارادت بشیخ سعد الحق والدین
الکاشغری که وی از مریدان سلسله^۲ نقشبندیّه بوده داده پارشاد او مدتی بریاضات
و مجاهدات مشغول و مقامات عالی و درجات متعالی یافته آخر الامر صیبت
کمالات نفسانی^۳ ایشان بدور و نزدیک رسیده علما و زهاد بشوق ادراک صحبت
ایشان ترک دیار خود کرده بفیض خدمتش مستفیض میشدند و در مراتب نظم
کمال مهارت داشته و در همه فنون سخنوری استاد است دیوان غزلیات و رباعیات
تمام کرده هفت مثنوی بسالک نظم کشیده مشهور بسبعة الحق بعد از خمسة^۴ نظامی
کتابی باین امتیاز ملاحظه نشده و در زمان سلطان ابو سعید گورکان و سلطان
حسین میرزای بایقرا معزز و محترم و در محفل شاهان و شهزادگان وجودش
مغتنم بوده و رسائل بسیار در اکثر علوم نظماً و نثر فارسی و عربی بدین
موجب نوشته که اکثر آنها در یک جلد بخط مولانای مزبور بنظر فقیر رسیده
* شواهد الذبوة * نجات الانس * اشعة اللمعات * لوائج * شرح قصیده ابن فارض *
شرح بیت امیر خسرو * سخنان خواجه پارسا * ترجمه^۵ چهل حدیث * مناقب
مولوی و خواجه انصاری * بهارستان * شرح رساله^۶ مناسک حج * رساله^۷ عروض
و قافیة * رساله^۸ موسیقی * فوائد ضیائیة فی شرح مشکات الکافیة * رساله^۹
معما * دیوان قصاید و غزلیات و رباعیات و مقطعات و ترجیعات و منشیات *
واسامی^{۱۰} کتب سبعة بدین موجب است سلسله الذهب * سلامان و ابسال *

تحفة الاحرار * سبحة الابرار * يوسف و زليخا * ايلي و هجنون * خرد نامه * اسكندري *
و بعد از سفر خيراثر حجاز كه از عمر شريفش هشتاد و يك سال گذشته بود
از ديار فنا بعالم بقا خراميد و كان ذلك في شهر سنه

ذكر مولانا جامي

از تاريخ هفت اقايم من تصنيف امين احمد رازي

مولانا نور الدين عبد الرحمن جامي معتقد فيہ اقصي و اداني بوده لمعات فضائل
و کمالاتش مانند فروغ آفتاب منور ساز عرصه ربع مسكون و رشحات اقسام
فيض انجاش بسان قطرات سبحان حضرت بخش جهان بوقلمون

بیت

چه حاجت صكه كلك بلاغت مآب

نو رسد كه عام است فيض سبحان

و او پس از وصول بسن رشد و تمیز بتحصیل کمال مشغول گشته در اسکثري
از علوم لوای مهارت بر افراخت و بنابر لطف طبع ریاض نظم را صاحب
نضارت گردانیده مقامی از آن بالاتر تلاش نمود تا در طلب دامن گیر همتش
گردیده دست ارادت بشیخ سعد ابلة و الدین کاشغری داده مرید گشت
و ریاضات شگرف کشید تا بمراد رسید

بیت

تا نیفتد ہر تو مردی را نظر

از وجود خویش کی یابی خبر

صاحب رشحات آورده کہ جد ایشان مولانا شمس الدین محمد دشتی بوده
منسوب بمحلہ دشت اصفہان کہ بنا بر نوائب زمان از وطن برآمده در جام
توطن گزیده و مولانا در خرچہ جام متولد گشته و بسن ہشتاد و یک سالگی
بسال ہشتصد و نود و نہ ازین جهان فانی بعالم باقی انتقال نمود و مولانا عبد
الغفور لاری مدت حیات اورا از حروف کاس کہ بمعنی جام استخراج کردہ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حَامِدًا لِمَنْ جَعَلَ جَنَانَ كُلِّ عَارِفٍ مَخْزَنَ أَسْرَارِ كَمَالِهِ وَلِسَانَ كُلِّ وَاصِفٍ
مَطَّلَعَ أَنْوَارِ جَمَالِهِ

رباعي

گنجینهٔ اسرار کمالش مائیم آئینهٔ انوار جمالش مائیم
دور افکن استار جلالش مائیم دستان زن اوتار نوایش مائیم
وَمُصَلِّيًّا عَلَيَّ مِنْ نَظْمِ جَوَاهِرِ بَرَّةٍ وَنَوَالِهِ وَنَشْرِ صَحَائِفِ مِنْهُ وَأَفْضَالِهِ مُحَمَّدٍ
وَعِتْرَتِهِ وَآلِهِ

نظم

عالی قدران عالم عشق و وفا صدر آریان صفت صفتی و صفا
هر کس بکف زمانه در یا اسفلی و ایشان زده کف که حسینا الله و کفی
اما بعد این صدف پارهٔ چند دست از جست و جوی کارگاه بی سرانجامی
گرد کرده شده و خرف ریزهٔ چند از رفت و روب بزمگاه شکسته جامی فراهم
آمده چه قدر آن دارد که در سلك جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم گرامی

شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار مورد بدایع
 لفظی و معنوی^۱ امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلاست
 عبارات بمنزله ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف او اعجابی اند
 و این در دقت معانی و لطافت اشارات بمثابه^۲ که نادره گویان عالم در معرض
 جواب آن معترف بانگهی اما امیدواری چنانست که چون این میوه^۳ نیم خام
 از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچه^۴ ناتمام از خارستان فروتنی
 و زیر دستی دمیده بحکم من تَوَاضَعَ لِلَّهِ رَفَعَهُ اللَّهُ خورای خوان کرم اخوان الصفا
 افتد و نایب کشای مشام قبول خُلْدُنُ الْوَفَا گردد

نظم

زدی جامی بدین چنگ شکسته	بمضرب فنا تارش گسسته
نوائی از مقام بی مقامی	بلند آواز در بی ننگ و نایی
درین وحشت سرائی پر علائق	سماع این نوار نیست نایق
جز آن کس کز نوائی بی نوائی	کند فهم رموز آشنائی
بسمع مکرمت مسموع بادا	بحسن منتفرت مشفوع بادا

وَمِنَ اللَّهِ مَكُونِ الْكُونِ الْعِصْمَةُ وَالْعَمَلُ



در فتح باب سخن به بسمه که دندانده بایش کلید در گنج حکیمت

و صدای سینه صلاهی سر خون کریم

هست صلاهی سر خون کریم

پرده ز دستان کهن باز کرد

خاست که بسم الله دستي بیار

چاشنیء گیر که چون آمد دست

بوی خوشش طعمهء جان بس ترا

بو که فتد ریزهء این خون بخاک

به بود آغاز ز بسم اللہش

بسمش از خنجر این بسمه است

چون سر پستانست ز ام الکتاب

بهر غذای دل و جان شیر کش

گفته بسم جز تو از تیغ بیم

کز چمن خلد نشان آور است

بسمه باشد چمنی از بهشت

مدخل آن باغ سعادت درخت

بسم الله الرحمن الرحيم

فیض کرم خون سخن ساز کرد

بانگ صریح از قلم سحر کار

سایدهء تازه برون آمد دست

ورنه چشی نکبت آن بس ترا

خاک به اینجا همه جانهای پاک

هر که بود بر سر این خون رهش

دیو که غارتگر این مرحله است

بی که ز پی سین بودش زین خطاب

تا تو ز پستانش شوی طفل و ش

بسم شده هر دو ز ترکیب میم

شکل چمن بین که بر حمن در است

مژده دهد کز خط عنبر سرشت

با که دو باشد دری آمد دوخت

سین وی از باد پر جبرئیل
چشم کشا چشمه هر میم بین
هر الف از وی شجری میوه ناک
طره حور است درو لامها
ها چو دو حلقه است پی صید دل
را که بود غایت سور و سرور
حا که بهشتت اشارت نما
نون کالفش پای بود میم فرق
یا که دهد یاد زیای فدا
نه بتامل قدم اهتمام
گایتی آمد ز سور مختصر
صورت یا سین بود آن با و سین
نعت نخستینش بخوشر بیان
کرده معلّم که تعلیم او
بر سر را بین دو الف لام را
از پی نونش الف اندر رقم
سطر حروفش ز بیاض و سواد
فتحه آن فاتح گنج ازل
صورت جزمش که بود حلقه وار
شانه تشدید که بر لام و ریست

سلسله بسته برخ سلسبیل
جاری از آن چشمه تسنیم بین
میوه آن معرفت ذات پاک
بهر دل دیده وزان دامها
گشته از آن طره بهم متصل
زو رسد دست بد امان حور
بهر بهشتت بشارت نما
ماهی کوشر که در آبست غرق
میزندت بانگ که این سور بیا
خوش بگذر بر چمن این کلام
درج درو سر بسی از سور
در رقمش از همه بالا نشین
میدهد از سوره رحمن نشان
فهم حوامیم زحا میم او
داده نشان از دو الف لام را
پرده کشا گشته زنون و القلم
داده ات از نور و دخانست یاد
کسره آن کاسر کاس اصل
گوش خرد دایم ازو حلقه دار
تاج سر فداهد راه هدیست

۳۵ نقطه بی بست زارباب راز
 نقطه نونش پی دفع گزند
 و آن دوی دیگر شده چون مردمک
 نو زده حرفست بوقت شمار
 وصف رحیم است شده ختم آن
 ۴۰ این دو دلیل است که از کردگار

تخم امیدست بخاک نیاز
 بر سر نارست نهاده سپند
 نوره دیده ملک و ملک
 فیض رساننده بهره هزار
 صورت ختم آمده در وی عیان
 فیض رحیمیت بود ختم کار

در ارداف تسمیه بتحمید که فاجحه کتاب مجید و فائز ابواب مزید است

آنچه نگارد ز پی این رقم
 حد خدائست که از کلک کن
 چون رقم او بود این تازه حرف
 لیک ثنائش زیان برتر است
 ۴۵ نطق و ثنائش چه تمناست این
 نیست سخن جز گری چند سست
 هیچ کشادی نبود در گره
 صد گره از رشته پرتاب و پیچ
 عقل درین عقده ز خود گشته گم
 ۵۰ رشته فکرش که سزد پر گهر
 میدهد این رشته ز سبجه نشان
 عقل گرفته بکفش سبجه وار

بر سر هر نامه دبیر قلم
 بر ورق باد نویسد سخن
 جز بثنائش نتوان کرد صرف
 هرچه زبان گوید از آن برتر است
 عقل و تمناش چه سود است این
 طبع سخن ور زده بر باد چست
 گر نشود کار بآن بند به
 گر بکشایند در آن نیست هیچ
 کرده درین فکر سر رشته گم
 پر بود اینجا ز گره سر بسر
 صد گره افتاده در آن مهره سان
 عاجزی خویش کند ز آن شمار

غایت این کار بجز عجز چیست
 بر در آن حیّ توانا که هست
 سلسله پیوند نظام وجود^{۶۰}
 مشعل سوز شب افلاکیان
 کُنج سلامت ده پایندگان
 نایژه پرداز شکاف قلم
 کار گذارنده مردان کار
 قبله هر سر که سجودش هست
 تیر گر باد و زره باف آب
 عذر پذیرنده عذر آوران
 تاب ده دست تمثای عقل
 صیرفی گنج پزیران خاک
 خامه کش نامه تقصیرها
 روشنی حال شناسندگان
 کارگر کارگه کائنات
 شد بهزاران رقمش زهنون
 قسدس نژادان تجرد نهاد
 پایه ایشان ز صور برتری
 دامن شان ز آب و گل آلوده نی
 از کشش چنگ طبیعت خلاص

آنکه نه دم میزند از عجز کیست
 عجز به از هر دل دانا که هست
 ۵۵ مرسله بند گهر کان جود
 غره فروز سحر خاکیان
 خوان کرامت نه آیندگان
 چشمه کن قلّه قاف قدم
 روز برآورنده شیهای تار
 ۶۰ واهب هر مایه که سودیش هست
 دایره ساز سپر آفتاب
 عیب نهان دار شهرپوران
 آبرزن آتش سودای عقل
 صیقلی صاف ضمیران پاک
 ۶۵ سرشکن خامه تدبیرها
 ایمنی وقت هراسندگان
 تازه کن جان بنسیم حیات
 ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون
 سطر نخست از ورق این سواد
 ۷۰ مایه ایشان ز هیولی بری
 جیب بقا شان ز فنا سوده نی
 جنبش ایشان بهنرهای خاص

تا شده اقلیم دوام و ثبات
سطر دوم نه فلک لاجورد
۷۵ کوشش ایشان پیام و سروش
برده بچوگان ارادت همه
باکه برقص آمده صوفی و شنند
داده بهر دور زادوار شان
سطر سیم نیست بجز چار حرف
۸۰ هر چه بود در خم طاق سپهر
قدرتش آنرا بهم آمیخته است
نقش نخستین چه بود زان جاد
کوه نشسته بمقام وقار
کان که بود خازن گنجینه اش
۸۵ هر گه ری دیده رواجی دیگر
نوبت ازین پس به نبات آمده
بر زده از روزنه خاک سر
چتر بر افراخته از برگ و شاخ
گاه فشانده ز شکوفه درم
۹۰ جنبش حیوان شده بعد از نبات
از ره حس برده بمقصود بوی
با دل خواهنده ز جا خاسته

تنگی بر ایشان ز حدود و جهات
گرد یکی نقطه همه تیز گرد
گردش ایشان ز سر عقل و هوش
گویی ز میدان سعادت همه
دایم ازین رقص چو صوفی خوشند
نور دگر واهب انوار شان
درج بهر چار رموز شگرف
جمله ازین چار نمودست چهر
هر دم از آن نقش نو انگیزه است
کز حرکت بر در او ایستاد
یافته در قعده طاعت قرار
ساخته بر لعل و گهر سینه اش
گشته فروزنده تاجی دگر
چابک و شیرین حرکات آمده
برده بیکنند بر افلاک سر
ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه ز میوه شده خوان کرم
گشته روان در گلش آب حیات
پویه کنان کرده بمقصود روی
رفته بهر جا که دلش خواسته

یافته زو کار جهان محکمی
 فکر کن و کار گذار آمده
 داده زهر شمع و چراغش فراغ
 گشته بهر مقصد از آن ره شناس
 راه نموده بسیاه و سفید
 تا زچپ و راست نپوشد خبر
 کام ز شیرینی و شور جهان
 گنج شناسائی نرم و درشت
 ساخته چون غنچه معطر دماغ
 پنج دگر کارگر اندر سر اند
 بهر خرد نام زدند این همه
 پی شناسائی مبدع بر د
 بندگی مایه صد زندگی
 در کنف عاطفت ذو الجلال
 بنده این زنده پاینده باش
 زندگی این باشد و بس والسلام

خاتمه این همه هست آدمی
 اول فکر آخر کار آمده
 ۵۰ بر کفش از عقل نهاده چراغ
 کار کنان داده بعقل از حواس
 باصرا داده به بینش نوید
 سامعها کرده به بیرون دو در
 ذائقهها داده بسوی زبان
 ۱۰ لامعها نقد نهاده بهشت
 شامهها از گل و ریحان باغ
 بر تنش این پنج حس ظاهر اند
 کار کنان خرد اند این همه
 تا بمسدگاری ایشان خرد
 ۱۰ چست به بندد کمر بندگی
 زندگی مدّت آن لا یزال
 جامی اگر زنده دلی بنده باش
 بندگیش زندگی آمد تمام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد جود و دلائل وجود حق سبحانه

ما اعلي شانده وما اجل برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات بسته بقو سلسله ممکنات

۱۱۰ گر نرسد قافله بر قافله
کون و مکان شاهد جود تو اند
دائرة چرخ مدار از تو یافت
کیسه پر لعل و زر کان که هست
دُر سخن را که گره کرده
۱۱۵ عرصه گیتی که بود باغ سان
چشمه مهرست گل اصفرش
ظاسچه نرگس او دور ماه
شاخ شگوفه است ثریا درو
سوسن آزاد وی آزادگان
۱۲۰ سرو وی آن سایه ور سر بلند
آنست بنفشه که ز چرخ درشت
شاخ گلش قامت شوخان شنک
بلبل آن طبع سخن پروران
این همه آثار که نادر نه است
۱۲۵ رو بتو آریم که قادر توئی
باغ نشان گر ندهد زیب باغ
ور دهدش جلوه بهر زیوری
ثبت درو قاعده هستیش
رنگ رز باغ توئی باغ ما

فیض تو درهم درد این سلسله
حجت اثبات وجود تو اند
مرحله خاک قرار از تو یافت
قدرت تو بر قهر کوه بست
در صدف سینه تو پرورده
قربیت لطف تو اش باغبان
گوی فلک غنچه نیلوفرش
جلوه گه نسترنش صبحگاه
سرخ شفق لاله حرا درو
سبزه بزیر قدم افتادگان
گامده از دست تهر بهره مند
جامه کی بود آمده و کور پشت
غنچه آن خون شده دلپای تنگ
در چمن نطق زبان آوران
بر صفت هستی قادر گواست
نظم کن سلسله نوادر توئی
باغ شود بر دل نظاره داغ
هر ورقی باشد از آن دفتری
در هنر خویش سبک دستیش
کار گه صنعت صباغ ما

۱۳۰ همچو کلیم از تو شده سرخ روی	رنگی ز زیبایی ترا شرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنیم	تیغ شناسائی تو میزنیم
بودی و ایسن باغ دل افروز فی	باشی و میدان شب و روز فی
بجر بقای تو و باقی سراب	منک المبدأ و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بآنکه حقیقت حق وجود صرفست و هستی^۶ مطلق جل ذکره و عمر بره

۱۳۵ ای علم هستی ^۶ ما با تو پست	نیست بخود هست بتو هرچه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن	هست کن عالم نوری و کهن
هست توئی هستی ^۶ مطلق توئی	هست که هستی بود الحق توئی
هرچه نهستی بسرای مجاز	باشدش البته بهستی نیاز
آنچه نه محتاج بسکس هستی است	بر همه کس زانش زبردستی است
نام و نشانت نه و دامن کشان	میگذری بر همه نام و نشان
۱۴۰ پست و بلند از کرمت بهره مند	با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان بقن آمیز ناک	پاک ز آرایش ناپاک و پاک
چشم مشبه ز جمال تو کور	عقل منزّه ز کمال تو دور
ناقه ^۶ تنزیه چو تنها فتاد	پای ز معموره بصحرا نهاد
حادی ^۶ تشبیه چو محمل براند	رفت بمعوره و در گل بماند
۱۴۵ ای ز تو معموره و صحرا همه	بود تو هم بی همه هم با همه
در تو نیند این دو صفت جز بهم	چون ننمایند تجاوز بهم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو
 نور بسیطی و غباریت فی
 نیست کناریت ولی صد هزار
 ۱۵۰ موج تو بود آنکه شدی جلوه گر
 در تنق ذات تو هر سر که بود
 صورت شان عکس نما شد ز ذات
 انجمن جمع همه عالم است
 با تو خود آدم که و عالم کدام
 ۱۵۵ گرچه نمایند بسی غیر تو
 کیست به پیدائی تو در جهان
 تو همه جا حاضر و من جا بجای
 چون فتم از پای مرا دست گیر

نیست جز این غایت تنزیه تو
 بحر محیطی و کناریت فی
 گوهرت از موج فتد بر کنار
 در خود و بر خود به هزاران صور
 روی در آئینه عایت نمود
 ذات ز تکرار صور شد ذوات
 رونق آن انجمن از آدم است
 نیست ز غیر تو نشان غیر نام
 نیست درین عرصه کسی غیر تو
 مانده ز پیدائی خویشی نهان
 میزنم اندر طلبت دست و پای
 أَنْتَ نَصِيرِي وَإِلَيْكَ الْمَصِير

مناجات سیوم متضمن اشارت بآنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود او
 دوام فیض و استقرار وجود اوست و اگر فرضاً یک لحظه آن فیض منقطع شدی
 همه کس بر آن مطلع گشتی

ای ز وجود تو نمود همه
 ۱۶۰ مبدع نو و کهن ما توئی
 کارگرانند درین کارگاه
 نیست ز لا مخلصی الا ترا
 جود تو سرمایه بود همه
 هست کن و نیست کن ما توئی
 ز آتش لا سوخته در لا اله
 حکم تبارک و تعالی ترا

کس بشناسائی^{۱۶۵} آن کی رسد
 ضد متبیین نشود جز بضد
 وز رقم لوح و قلم باز گیر
 رخنه فککن در صف نورانیان
 خوان پی^{۱۶۶} کرسی نهیش فرش را
 گرد مذلت بنشین گو برو
 یکدو سه قاروره بهم در شکن
 تیر بیفکن ز کمان فلک
 ساز جدا پیکر جوزا ز هم
 شیر جهان خوار فنا را سپار
 ساز پی^{۱۶۷} راه فنا توشه اش
 آب گوارنده هوا دلکش است
 غنچه^{۱۶۸} آن گلشن چرخ برین
 درهم و برهم شکفش شاخ و برگ
 لذتش از چاشنی^{۱۶۹} محرمی است
 بر سرش از باد اجل خاک بیز
 مبدع این جمله بدائع توئی
 مُردگی و زندگی از تست و بس
 کز لِن المُلک فرزند علم
 چون علم خسرویش سر بلند
 زیر علم سایه پسنیدیش ده

فیض نوات چو پیایی رسد
 در خم این دایره^{۱۷۰} هزل و جد
 از عدم انوار قدم باز گیر
 سبجه بکش از کف روحانیان
 از سر کرسی بکفن عرش را
 پایه^{۱۷۱} کرسی بزمین بر فرو
 زلزله در گنبد اخضر فککن
 منطقه بکشا ز میان فلک
 باز کشا عقد ثریا ز هم
 گاو چرا خورده^{۱۷۲} این مرغزار
 قطع کن از داس اجل خوشه اش
 باغ عناصر که زمینش خوش است
 هست گلی رسته درو آتشین
 بار برین باغ ز انجم تگرگ
 خاصترین میوه^{۱۷۳} آن آدمی است
 پخته و خامش همه بر خاک ریز
 تا همه دانند که صانع توئی
 هستی و پایدگی از تست و بس
 جز تو کسی نیست بملک قدم
 جامی اگر نیست ز بخت نژد
 از علم فقر بلندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال والاکرام و طلب توفیق در

تحقیق این مقصد و مرام

مرهم راحت نه آزارها
پردگی پرده نشینندگان
قبله نمایند هر مقبلی
خوشه ده دانه فشانان خاک
قبله توحید یک اندیشگان
مرسله بند گوی شاخسار
عقد در از گوشه گل آویخته
سینه محروم ز تو داغ داغ
فکرت تو مغز هر اندیشه
دست توان قوت کار از تو یافت
دست همه دست ترا آستین
گر ندهی تو چه ستانیم ما
جز تو کسی کاید ازو هیچ کار
چشم عنایت ز تو داریم و بس
ره بنهان خانه تحقیق ده
باده راز از قدح دل دهند
رونق نظمش بنظامی رسان

ای ز کرم چاره گر کارها
۱۸۵ روشنی دیده بینندگان
عقد کثایند هر مشکلی
توشه نه گوشه نشینان پاک
بازوی تأکید هنرپیشگان
شانه زن زلف عروس بهار
۱۹۰ از نم لطیفی که هوا ریخته
در دل محرم ز خجالت چراغ
طاعت تو نغزترین پیشه
پای طلب راه گذار از تو یافت
بلکه توئی کارگر راستین
۱۹۵ تا نکنی تو نتوانیم ما
نیست درین کارگه گیرودار
روی عبادت بتو آریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه
اهل دل از نظم چو محفل نهند
۲۰۰ رشکی از آن باده بجای رسان

جرعه از بزمگه خسروش
 بر گذر قافیه جامی سزاست
 از کف درویش گلی درخور است
 وین هوس از طبع زیون منست
 کی بودم رشته امید سست
 شایدم از جام سخن جرعه خوار
 مرتبه شعر پسندیم بخش
 خاصه بنعت سر پیغمبران

پست چو خاکست بریز از نوش
 قافیه آنجا که نظامی نواست
 بر سر خسرو که بلند افسر است
 آن نفس از همت دوزن منست
 ۲۰۵ ورنه از آنجا که کرمهای تست
 صد چو نظامی و چو خسرو هزار
 بر همه در شعر بلندیم بخش
 پایه نظم ز همه بگذران

نعت اول مبنی از تقدّم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبه
 وجود روحانی او صلی الله علیه و سلم

گر هر درج صدف کائنات
 سلسله جنبان وجود از عدم
 از همه پیش این رقم آغاز کرد
 پیشترین حرف که در احمد است
 از پی احمد الفی ساخته
 دایره غیب هویت دو نیم
 قوس دگر ممکن رو در عدم
 زین دو کمان تیر زهی شست پاك
 کُنت نبیاً بود آنرا گواه

اختر برج شرف کائنات
 ۲۱۰ جنبش اول ز محیط قدم
 كلك عنایت چو رقم ساز کرد
 مطلع دیباچه این ابجد است
 نقطه وحدت چو قد افراخته
 کرده چو قطران الف مستقیم
 ۲۱۵ نمی از آن قوس جهان قدم
 بر هدف انداخته از دست پاك
 صدر نشین اوست درین پیشگاه

آب ندیده گل آدم هنوز
 رونق ازو خطبه لولاك را
 چرخ نزد خیمه زرین طناب
 ماه نشد قبه این بارگاه
 مشعله مهر نیفروختند
 قائمه عرش نیفراختند
 منصب احیا بمسجا رسید
 لمعه نور آمد از آتش بدست
 سدره ز کاخ شرفش پایه ایست
 مرغ هوای حرمش جبرئیل
 حبل متین حلقه فتراك او
 عرش برین بر سر کرسی نشست
 صبح ز خورشید بود نوریاب
 صبح وی این نور کجا یافتی
 تابش مهر از پس و صبح از نخست
 منبع انوار همین اوست و پس
 ذره صفت غرقه آن نور باش

بود ز رخ شمع نبوت فروز
 رفعت ازو منبر افلاك را
 ۲۲۰ جز پی آن شاه رسالت مآب
 جز پی آن شمع هدایت پناه
 تا نه فروغ از رخس اندوختند
 تا نه نظر بر قدش انداختند
 خنده او جان بجهان درمید
 ۲۵ برق وی از وادی موسی بخت
 قامت طوی ز قدش سایه ایست
 رشحه جام کرمش سلسبیل
 نور مبین ناصیه پاك او
 تا زندش در خم فتراك دست
 ۲۳۰ او چو خور و صبح وی است آفتاب
 گر نه فروغی ز رخس تافتی
 هست درین دائره رسم درست
 نورفشان اوست چه پیش و چه پس
 جامی از آرایش خود دور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه ایست بس بلند و از
آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند صلی الله علیه و سلم

۲۳۵ یکشبی از صبح دل افروزتر
طرهٔ او نافهٔ دولت ککشای
بارقهٔ لطف درافشان درو
خواجه که آمد دو جهان بنده اش
عشق رگ جانش کشیدن گرفت
۲۴۰ بر مژه از اشک ره خواب زد
چون تم آن ابر کرامت نشار
قاصدی از کشور نورانیان
آمد و آورد برآقی چو برق
اوج سپر همچو شهاب اشهبی
۲۴۵ رفتن او جستن تیر از کمان
پیش نرفته نظر از گام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز
ساختهٔ عرش برین فرش را
راه رو راست رو ما غسوی
۲۵۰ خلعت اسری بهر انداخته
پای در آورد به پشت براق
وز شب و روز همه فیروزتر
غرهٔ او نور سعادت فزای
ابر عنایت گهرافشان درو
کرد مدد دولت پاینده اش
دل پیٔ جانانش طپیدن گرفت
راه طلب را ز سرشک آب زد
باز نشاند از ره مقصد غبار
پاک ز آرایش ظلمانیان
پیکری از نور قدم تا بفرق
چرخ همچو قمر مرکبی
جستن او حجت طی مکان
بود بهم جنبش و آرام او
جرعه برین کنبذ دوار ریز
فرش قدم کن چو زمین عرش را
رهبر روشن نظر ما طغی
جامهٔ شب رفتن از آن ساخته
خواند بر آفاق که هذا فراق

زد بطواف حرم قدس گام
 در حرم قدس ستادن همان
 روی سفر کرده بقصر نخست
 یافت بیک حلقه زدن فتح باب
 خانه نشینان بهزاران نیاز
 طبل دعا کوس ثنایش زدند
 جِئْتَ إِلَيْنَا وَلِنِعْمَ الْمَجِي
 دیدن روی تو عجب دلکش است
 هر شب عمرت شب معراج باد
 سایه طوی شدش آرامگاه
 زد بسراپرده تم آستوا
 زو شرف همنفسی گشت فوت
 عرش بزیر قدمش سر نهاد
 بر کتفش خلعت احسان فکند
 جاذبه شوق یکی صد شده
 پرده او شد تشق نور ذات
 پردگی پرده آن نور گشت
 زمزمه گوید از آن پرده باز
 به که شود مختصر این گفت و گوی
 آنچه نیاید بزبان هم شنید

تافت ز بیت الحرم اورا لگام
 بود ازو گام نهادن همان
 باز از آنجا کمر عزم جست
 شد بدر خانه ماه آفتاب
 رفت در آن خانه بصد عز و ناز
 سجده کنان بوسه بیایش زدند
 کای بدرت ملک و ملک ملتجی
 آمدی و آمدنت بس خوش است
 خاک رخت بر سر ما تاج باد
 خانه بخانه بهمین رسم و راه
 باز بر افراخت از آنجا لوا
 هم نفسش زد نفس لو کتوت
 پای از آن پایه فراتر نهاد
 خرقة تن را ز تن جان بکند
 آنکه ازین خرقة مجرد شده
 خیمه بیرون زد ز حدود و جهات
 تیرگی هستی ازو دور گشت
 کیست کز آن پرده شود پرده ساز
 هست ز پرده بدر این گفت و گوی
 خواجه در آن پرده چو دید آنچه دید

را حلسه راند بحرم حجاز
 شد ز تواضع شرف خاکیان
 گرم هنوز از تن جان پرورش
 بهره خود خانه خرابان خاک
 ریخت نصیبتی بنصایب که خواست
 آمدن و رفتن او ای عجب
 در سفر نور ننگیند زمان
 دست بزن جامی و دامانش گیر
 راه بیای و بجائی رسی

یافت اجازت که ز اقلیم راز
 کرد گذر بر صف افلاکیان
 آمد و بر ریگ حرم بسترش
 ۲۷۵ چون طلبیدند از آن گنج پاک
 در دل هر خانه خرابی که خواست
 بود بیک لحظه در آن نیم شب
 بود بی نور زمین و آسمان
 عالم از آن نور بود مستنیر
 ۲۸۰ بو که از آنجا بضیائی رسی

نعت سیم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد و عد متجاوز است
 و نطاق نطق از احاطه آن عاجز

پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
 کسر بمقصوده کسری فکند
 سایه نشین چتر ترا آفتاب
 نور بود سایه خورشید و بس
 سایه نینداخت برین خاک تود
 دیده چو چشم همه عالم ز پیش
 در نظرت هست یکی پشت و روی
 پشتی و روی نبود شمع را

ای ز تو شق خرقه ماه سفیر
 قصر نبوت بتو چون شد بلند
 چتر فرارنده فرقت سحاب
 سایه ندیدت بر زمین هیچ کس
 ۲۸۵ جانت ز آرایش تن پاک بود
 دیده تو هم ز پس و هم ز پیش
 روحی و غائب نه ز تو هیچ سوری
 شمعی و نور از تو رسد جمع را

دل سپهائرا شده آن سبجه رنج
 مقسم آن فرجه ازگشت تو
 گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار
 جست بفرموده امرت زجای
 ساخت پیرجا که تو گفتم مقام
 وز طلب خصم حصار تو بود
 بیضه برای چه نهاد آن دگر
 آمدت این بیضه گر آن درع باف
 روزی از خون ابیست آمده
 اینت گوارنده طعام و شراب
 لقمه بزیر لب تو ناله کرد
 گرچه برد تلخی زهر این شکر
 شد بصر بی بصرانش هدف
 بود که شد در نظر خصم میل
 بسته لب از نکته اعجاز تست
 بلکه گهربار چو میغ آمدست
 ریخت ز رویش خوی خجالت بخاک

سنگ سیه در کف تو سبجه سنج
 ۲۹۰ بحر کرم موج زن از مشت تو
 گرسنه و تشنه هزاران هزار
 نخل که بودش بزمین سخت پای
 کرد پیر سو که تو خواندی حرام
 بر در غاری که گذار تو بود
 ۲۹۵ پرده چرا بافت یکی جانور
 تا نرسد زخم زاهل خلاف
 مایده کان نیم شبیت آمده
 يُطْعِمُنِي طَعْمَهُ وَيَسْقِنِي آب
 چون لب تو لقمه زیرغاله کرد
 ۳۰۰ گفت که آوده بزهر مخور
 قبضه ریگی که فشاندی ز کف
 سرمه صفت نور بصرا کفیل
 جامی عاجز که نواساز تست
 گرچه گهربار چو تیغ آمدست
 ۳۰۵ خواست بنعت گهری تابناک

نعت چهارم در اقتباس نور و القاس حضور آن حضرت صلی الله علیه و سلم

ای بسراپرده یثرب بخواب خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفتی و بنمای یکی دست برد
 باز خسر از ناخوشی اسلام را
 رایت مهدی بفلک زن دلیر
 رو به بیابان عدم ده سرش
 دامن دولت ز زبونان بکش
 داد ستمکش ز ستم‌کیش خواه
 شد ز پی لقمه ربائی دراز
 همچو فی اندر بن ناخن زنش
 پایه خود کرده ز منبر بلند
 منبر او بر سر او خورد کن
 رخت خرابات بدروازه نه
 عزلت‌یازا در عزلت کشای
 جان مزور ز تن آواره کن
 مهره شکن سبجه تلبیس را
 نور تو عائب ز جهان دیر ماند
 بود ازو کشور دین نورباب
 مشعل یارانت شب افروز شد
 صبح هدی را شب دیور کرد
 بلکه جهان جامه ماتم گرفت
 باز کند نور جمالت طلوع

رفتی ز دستیم برون کن ز برد
 توبه ده از سرکشی ایام را
 مهد مسیح از فلک آور بزیر
 ۳۱۰ کالعه دجال بنه بر خرش
 افسر ملک از سر دونان بکش
 بازپسانرا فکن از پیشگاه
 خامه مفتی که چو انگشت آرز
 دست سیاست بکش و بشکنش
 ۳۱۵ واعظ پرگو که به پستی است بند
 چون نه بزرگ است ز عرش سخن
 صومعه را قاعده تازه نه
 بدعتیانرا ره سنت نمای
 خرقة تزویر بصد پاره کن
 ۳۲۰ شعله فکن خرمن ابلیس را
 گنج تو در خاک نهان دیر ماند
 پرتو روی تو که هست آفتاب
 برق فراقیت چو جهان سوز شد
 مشعلشان چرخ چو بی‌نور کرد
 ۳۲۵ ظلمت بدعت همه عالم گرفت
 کاش فتد ز اوج عروجت رجوع

گلخن گیتی ز تو گلشن شود
 ظلمتیان رو بعدم در کشند
 روی تو نادیده گرفتار تست
 بر قدمت سر زهد و جان دهد

دیده عالم بتو روشن شود
 دولتیان از تو علم بر کشند
 جامی از آنجا که هوادار تست
 ۳۳۰ گر لب جان بخش تو فرمان دهد

نعت پنجم در آداب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناه گاران

بنده تو هم عجم و هم عرب
 مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
 خاک درت مشرقی و مغربی
 صید عجم کن که ملاحمت تراست
 یا بخط انگشت نما نیستی
 باغ تو گو پای کلاغی مدار
 گر تو بخوانی نویسی چه غم
 به که سیاهی نهی بر سفید
 دور روانرا بخدا خوانده
 درج گهر شد ز سخن رانیت
 یا شری ندهد ازین برج نور
 زین نرسد ظلمتی این برج را
 کشور جان را شکرستان کند
 در هوس يك شکر افشان تست

ای عربی نسبت اُمّی لقب
 رشک خوری تافته از اوج ناز
 گرد سرت ابطحی و یثربی
 تیغ عرب زن که فصاحت تراست
 ۳۳۵ گر بقلم غالیه ما نیستی
 صبح تو گو دود چراغی مدار
 چون ز تو خوانند و نویسند هم
 از تو سیاه تراست سفیدی امید
 خواندنت این بس که سخن رانده
 ۳۳۰ گروش جهان گاه خدا خوانیت
 گر شبه ماند ازین درج دور
 زان نرسد تهمتی این درج را
 لعل لب چون شکر افشان کند
 طوطی طبعم که ثناخوان تست

ای شکرستان شکرافشانی
 لب بکشا عذر گناهم بخواه
 بوی رهائی رسد از من مرا
 رو بدر روضه پاکت نهم
 از دل پر جوش برآم خروش
 عجز و ننگونساری و پیریم بین
 گوش کن از حال من این یکدو حرف
 منتظرم بخشش و بخشایشی
 تا نهدم دور قلب پشت دست
 از خطر چرخ و خطای زمان
 بر در بار تو جو جامی مقیم

۳۴۵ بو که صکنم تازه ثناخوانی
 خار جفا ریخت برآهم گناه
 تا فتد این بار زگردن مرا
 رسته ز خود بوسه بخاکت دهم
 خاطر گویا و زبان خموش
 ۳۵۰ گویمت ای خواجه فقیریم بین
 شد الفم لام زغمهای ژرف
 آمده ام با همه آلیشی
 دایره کش کردم از انگشت دست
 کردم آن دایره حصن امان
 ۳۵۵ از همه آفات نشینم سلیم

در منقبت قطب الطرائق غوث الخلائق خواجه بهاء الملة والدین محمد
 البخاری المعروف بنقشبند قدس الله سره

چند شوی بند بهر نقش چند
 دیده بهر نقش چه داری گرو
 مائل پرده شده از پردگی
 گرم کن از وی دل افسرده را
 بی مدد پیر نه امکان تست
 معدن آن خاک بخارا بود

در خم این دایره نقش بند
 نقش رها کن سوی نقاش رو
 نقش چو پرده است و تو ز افسردگی
 بر فکن از پردگی این پرده را
 ۳۶۰ رستن ازین پرده که بر جان تست
 و آن گهر پاک نه هر جا بود

ثوبت آخر به بخارا زدند
 جز دل بی نقش شد نقش بند
 در صف صفوت کمر بندگی
 قفل هوا از در دین او کشاد
 خلعت دین خرقة تجرید او
 در بقارا کس ازو به نسفت
 ز آخر او جیب تمنا تهی
 پایه او را بسر عرش جای
 جان وی و زندگی از جان شرع
 داده ز اندیشه باطل خلاص
 رخت هدایت بنهایت کشید
 خلوتی دایره انجمن
 در نگذشته نظرش از قدم
 باز نمانده قدمش از نظر
 از چله خلوتیان بر گران
 صید کمانی و کمان بی چله
 محو نشانهایش نشان آمده
 بی صفتی را صفت ذات خویش
 عسره وثقی اسیران او
 در صف شیران جهان زلزله

سکه که در یثرب و بطحی زدند
 از خط آن سکه نشد بهره مند
 خواجه که بسته ز سر بندگی
 تاج بها بر سر دین او نهاد
 قطب یقین نقطه توحید او
 سر فنا را کس ازو به نگفت
 اول او آخر هر منتهی
 سایه او را قدم فرش سای
 صورت او راست همیزان شرع
 حق طلبانرا بنظرهای خاص
 هر که بدان کنج عنایت رسید
 راه نمائی سفر اندر وطن
 کم زده بی همدمی هوش دم
 بس که ز خود کرده سرعت سفر
 وقت توجه شده خم چون کمان
 بین که چه سان کرده دو صد قافله
 چون ز نشانها بعیان آمده
 یافته در طی مقامات خویش
 سلسله نسبت پیران او
 افکنند آوازه آن سلسله

نام خود از لوح بصارت برد
ورنه ز خورشید نبودی نفور
سدره نشیمن شد و طوی مقام
عِنْدَ مَالِيكَ صَمَدٍ مَقْتَدِرِ

سفله که نامش بحقارت برد
دیده خفاش بود روز کور
طائر روحش که ازین کهنه دام
۳۸۵ باد بفرخنده مقرر سُنْتَقِرِ

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله
تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین

کوکبه فقر عبید اللهی
خواجه احرار عبید الله است
در نظرش چون روی یک ناخن است
کی بره فقر شکست آیدش
صورت کثرت صدف ساحلش
قبه نه توی فلک یک حباب
شسته ستم نامه چنگیزا
محو خط نامه ظلم از بقاع
بقعه او ثانی خیر البلاد
یافته فر از رخ فرخ فرش
قوت روان با شکر آمیخته
راتبه خوار از شکرستان او
بهره ور از وارد و ورد وی اند

زد بجهان نوبت شاهنشاهی
آنکه ز حریت فقر آگه است
روی زمین کش نه سرو نی بن است
یکروی ناخن که بدست آیدش
۳۹۰ جبه بحر احدیت دلش
باشد از آن جبه تا قعر یاب
داده چو م کلک گهر ریزا
خامه او کرده ز نسخ رقاع
رقعه او نوره فر سواد
۳۹۵ تاج روان حلقه بگوش درش
از لب شیرین چو شکر ریخته
گشته ملائک مگس خوان او
حلقه اصحاب که گرد وی اند

دائره جمع هر امنیت است
 هست بان کعبه صدق و صواب
 تا ابد آن سلسله نگسته باد

مرکز آن نقطه جمعیت است
 نسبتشان سلسله زر ناب
 گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشترین نغمه باغ سخن
 صبحدم آن نغمه چو برخاستست
 زان نفس اول قلم سرزده
 ۴۰۵ گرچه قلم داد سخن داده است
 چون ز سخن زاد سخن در گرفت
 هست سخن پرده کش رازها
 نغمه خنیاگر دستمان سرای
 چون بسخن یاز شود ساز او
 ۴۱۰ هر که نفس را کند اثبات جان
 هست نفس قالب و جانش سخن
 گرچه سخن هست گرهها بباد
 هر گره از وی گهری بلکه به
 حرفی اگر زیر شود یا زیر
 ۴۱۵ نیست سخن بسته این صوت و حرف
 هر چه فتد سرب از آن در دلت

هست نسیم چمن آرای کس
 خشک و تر این چمن آراستست
 سر ز نیستان عدم بر زده
 بی سخن او هم ز سخن زاده است
 پرده ازین راز سخن برگرفت
 زنده کن مرده آوازهها
 مرده بود بی سخن جان فزای
 جان بحریفان دهد آواز او
 جز سخن خوش نبود جان آن
 این سخن از زنده دلان گوش کن
 در گرهش بین گهر صد کشاد
 بسته در آن گوهر دیگر گره
 نیست گره پیش خرد جز گهر
 مرغ سخن راست نوای شگرف
 معنی نو گردد از آن حاصلت

پیش سخن دان سخن است آن همه
 لاجرم آنان که ز کار آگهند
 زآنکه بآن منہیء غیب از درون
 ۱۴۰ مطرب خوش لهجه بآن در نواست
 خیز و بگلزار درون آ یکی
 از پی گوشتی که کند فهم راز
 سوسن آزاد و زبان در زبان
 کاشف اسرار و معانی همه
 ۱۴۱ این همه خود هست ولی ز آدمی
 کشف حقایق بزبان وی است
 چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت
 زر سخن را چون نمودم عیار
 چون فلک از زانکه ترازو نهی
 ۱۴۲ پلّه دیگر صدف در کنی
 زر سبک پایه شود چرخ سبای
 جامی اگر هست ترا گوهری
 بر زر هر سفله منہ چشم از

جان سخن را چو تن است آن همه
 گفته جهان را کلمات الله اند
 میدهد اسرار نهانی برون
 گنبد فیروزه از آن پر صداست
 نرگس بینا بکشا اندکی
 بین دهن گل چو لب غنچه باز
 مرغ سخن خیز فغان در فغان
 عرضه ده گنج نهانی همه
 کس نرود پیش در محرمی
 حل دقایق ز بیان وی است
 از دم او نغمهء اعجاز یافت
 از سخن زر چه کشم بار عار
 زر مه و مهر بیک سو نهی
 وز سخن همچو درش پر کنی
 در گرانمایه بجنبد ز جای
 پای شد آمد بکش از هر دری
 همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحر است مشحون بلائی مکنون
و جواهر گوناگون

ای پر از آوازه کوس سخن
۴۳۵ طرفه عروسی که ز زیور تپی
چونکه بزبور شود آراسته
چون گهر نظم حائل کند
چون کند از قافیه خلخال پای
چون ز دو مصراع کند ابروان
۴۴۰ معنی رنگین چو کشد غازه اش
من که ز هر شاهد و می زاهد
عقد حائل که ببر جلوه داد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است
۴۴۵ ماشطه کارایشش آغاز کرد
روز و شب آواره کوی ویم
شب که مرا دل سوی او رهبر است
از مدد همت والای خویش
باز کشم پای ز دامان فرش
۴۵۰ جامه جسم از تن جان بر کشم

شاهد جانهاست عروس سخن
آید ازو دلبری و دلدهی
طعنه زند بر مه ناکاسته
غارت صد قافله دل کند
پای خردمند بلغزد ز جای
رخنه شود قیله پیر و جوان
باغ ششود دل ز گل تازه اش
عسرتاف کرده این شاهدم
عقده صبر از رگ جام کشاد
طوق کش حلقه خلخال اوست
راه خلاصی بر خم بسته است
غازه ز خون جگر ساز کرد
شام و سحر در تگ و پوی ویم
گرسیم از زانو و پا از سر است
بر سر کرسی چو نهم پای خویش
سر بدر آرم ز گریبان عرش
خامه نسیان بجهان در کشم

جرعه کش باده^{۴۵۵} سرمد شوم
 نقل ز خوان ملکوتم دهند
 مطربیم آواز پر جبرئیل
 نقل معانی همه جا ریخته
 از پی رجعت کنم آهنگ راه
 زله کنم بهر حریفان خاک
 بر نمطی دلکش و طریقی عجب
 تحفه^{۴۶۰} هر محفل رازش کنم
 سامعه را بدرقه^{۴۶۰} هوش کن
 تا خردت نام نهد هوشیار

بلکه ز جان نیز مجرد شوم
 باده ز جام جبروتم دهند
 ساقی^{۴۵۵} سلسال دهم سلسبیل
 ساقی و مطرب بهم آویخته
 بهره^{۴۵۵} چو برگیرم از آن بزمگاه
 هرچه دهد دستم از آن خوان پاک
 بر طبق نظم بدست ادب
 پرده ز تشبیه مجازش کنم
 جامی اگر اهل دلی گوش کن
 هوش بدایین تحفه^{۴۶۰} غیبی سپار

در تشبیه سخنوران هنرپرور بر آنچه در بایست شعر است تا مقبول طباع
 و مطبوع استماع افتد

در بسرخ نیروه دلان گل زنند
 پشت برین دیر سپنجی کنند
 کوه بپزند و سوی کان شوند
 صیقلی^{۴۶۵} چرخ گهرچینشان
 گوهر رنگین بکف آورده^{۴۶۵}
 لولوی عیان همه همسنگ نیست
 هرچه بیای به از آن میطلب

قافیه سخنان چو در دل زنند
 روی چو در قافیه سنجی کنند
 تن بگذارند و همه جان شوند
 جان کنی و کان کنی آئینشان
 ای که درین کان جگری خورده^{۴۶۵}
 گوهر این کان همه یک رنگ نیست
 گوهر و لعل از دل کان میطلب

هر که بخش کرد قناعت خسی است
 ناشده از خوی بدت دل تهی
 ۴۷۰ هر چه بدل هست ز پاک و پاید
 جیفه چو بندد دهن جوی تنگ
 چون گره نافع کشاید نسیم
 نظم که نسبت بگهر باشدش
 لفظ جهان گشته و معنی غریب
 ۴۷۵ قافیة کم یاب چو دیبای چین
 نی رقم کلک تکلف برو
 یافته از صنعت و دقت جمال
 شاهد پرورده بصد عز و ناز
 بر رخس از غالیة مشک سایی
 ۴۸۰ خال که از قاعده افزون فتد
 حال جمالش به تباهی کشد
 این همه گفتیم ولی زین شمار
 عشق که رقص فلک از نور اوست
 جامی اگر در سرت این شور نیست
 ۴۸۵ مرد کرپیشه کجا خوان نهد

به طلبی کن که به از به بسی است
 کی رسد از نظم تو بوی بهی
 در سخن آید اثر آن پدید
 آب روان گیرد از بوی و رنگ
 غالیة بو گردد و عنبر شمیم
 به ز گهر باشد اگر باشدش
 لیک نه بیگانه ز فهم لیب
 وزن سبک سنگ چو ماء معین
 نی کلف داغ تصلف برو
 لیک نه بیرون ز حد اعتدال
 بیش بمشاطه ندارد نیاز
 خوب بود خال ولی یکدو جای
 سرخ معشوق نه موزون فتد
 روی سفیدش بسیاهی کشد
 چاشنی عشق بود اصل کار
 خوان سخن را نمک از شور اوست
 خوان سخن گر نهمی دور نیست
 تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحب‌دل
دل شود

کلبن جان را که بگل کاشتند
چون ز گل آن گلبن تر سر کشید
درج در آن غنچه چو اوراق گل
حسن بقرآن آیت تفصیل اوست
۴۹۰ چرخ فلک و آنچه بود در خمش
در سعت دایره دل گم است
آنکه خدائی همه بکنجد درو
این که پس پرده تن پردگیست
مظهر اسرار دل آمد نه گل
۴۹۵ دل اگر این مهره بود کز گل است
لاف خردمندی ازین مهره چند
هر که بدین مهره چو خر دل نهاد
تا نکی روی بدریادلی
تا نزی خیمه به پهلوی پیر
۵۰۰ هست دلت بیضه مرغ نکو
تا که بجنبش رسد آنکه پرش
پیر که باشد شه گون و مکان

آرزوی غنچه دل داشتند
غنچه نورسته دل بردمید
هر چه در آفاق چه جزو و چه گل
کون و مکان دفتر تحصیل اوست
و آنچه خرد نام نهد عالمش
آن همه چون قطره و دل قلم است
این همه پیدا است چه سنجید درو
دست خوش زندگی و سردگیست
مطرح انوار دل آمد نه گل
فرق بدین مهره ز خر مشکل است
خر هم ازین مهره نبود بهره مند
در گرانمایه بخرمهره داد
نسبوت از گوهر دل حاصلی
همچو دل از دل نشوی بهره گیر
نی اثر جنبش و پرش درو
زیر پر پیر ددش پرورش
خواجه داد و مستد کن فکان

تاج سرش خاک در بندگی
 مو شده از ظلمت هستی سفید
 پشت دوتا کرده بخدمت قیام
 نور بکف کرده چو موسی ز جیب
 سبزی^۱ جان چون خضر از مقدمش
 خلعت او دامن دولت کشان
 کشت وی از عین یقین دیده نم
 حقه^۲ پرگوهر حق الیقین
 همتش ایثار کن بحر جود
 جدی و جهدی به ازین بایدت
 دامن اقبال چنین پیر گیر

تخت نشانی ز سرافکنده
 تن شده چون موی ز بیم و امید
 ۵۰۵ چون مه نو لیک بجهد تمام
 جیب دلش مشرق انوار غیب
 زندگی^۳ دل چو مسیح از دمش
 طلعت او نور سعادت فشان
 علم یقین برده بچرخش علم
 ۱۰ سینه^۴ پاکیزه اش از کبر و کین
 صحبتش اکسیر مس هر وجود
 جایی اگر نقد یقین بایدت
 پا بکش از هرچه بود زان گزیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن
 مرید بواسطه^۵ وی بدولت علم الیقین

روز شد اندر تنق شب نهان
 ظلمت شک نور یقین را نهفت
 شعله سرافراخت علم بر علم
 ظلمتیان را همه چشمک زنان
 فی شب خفتن شب بیدار است
 دولت بددانه آغاز شد

دوش که چون نور یقین در گمان
 ۵۰۶ پرده^۶ شب روی زمین را نهفت
 برق هدایت ز سحاب کرم
 چشم کشادند بهم روشنان
 کامشب از آنجا که طلب گاریت
 چشم از چشمکشان باز شد

تیرگی غفلتم آمد بیاد
 اشک تأسّف بگلم آب زد
 دست بدامان دعا در زوم
 بندکشا گشت هر انگشت من
 تیر دعا بر هدف انداختم
 راه نمایی زره افتادگان
 فضل تو سرمایه هر مفلسی
 ظلمت شک نور یقینم ببرد
 بهر شبم شمع یقینی فرست
 وقت تصرّع نگذاشته هنوز
 در دل من نور فراغی فزود
 زنگی زدهای شب دیجور گشت
 طلعت خضرش ز گریبان بتافت
 بود ز سرچشمه دل جرعه خوار
 زندگی از یاد مسیحا داشت
 شعله درین خشک شده نی فتاد
 خار و خس و فم و گمان را بسوخت
 همچو مصلاش فتادم بیپای
 پای ز بس بوسه بفرسودمش
 کای سر تو خاک برآه نیاز

۵۲۰ روشنی در دل تنگم فتاد
 آه تسلّف ز دلم تاب زد
 سر ز گریبان وفا بر زوم
 بهر دعا از گره مشت من
 دست طلب بر فلک افراختم
 ۵۲۵ گفتمش ای قبله آزادگان
 صنع تو اکیری هر جا می
 همت دون رونق دینم ببرد
 پیش رهم رهبر دینی فرست
 لب ز دعا سیر نگشته هنوز
 ۵۳۰ ناگهم از دور چراغی نمود
 بیشتر آمد علم نور گشت
 چون علم نور گریبان شکافت
 خضر چه گویم که چو خضرش هزار
 آب خضر آتش سودااش داشت
 ۵۳۵ چشم من القصه چو پر روی فتاد
 نور یقینم ز درون بر فروخت
 زود بچستم چو مصلی ز جای
 روی چو نعلین بپا سودمش
 دست کرم کرد بفرقم دراز

نبض بمن کن که طیب تو ام
 خاص برای تو فرستاده اند
 شرح ده اسباب گرفتاریت
 خضر و مسیحا توئی امروز و بس
 وز نفست ذوق حیاتم رسید
 به ز صد اطلاق گرفتاریم
 شربت من لذت گفتار تست
 نور یقین زد علم از جان من
 باشد از آن حجت و برهان عقیم
 منتهج آن نیست دلیل و قیاس
 بر رخ مقصود غباری نماند
 کز تو مبادا که جدا اوفتم
 صبح یقینم شب تاری شود
 چون شدت آئینه ز اندیشه پاک
 آئینه ات دار مقابله بمن
 دانش تو دیده شود دید یافت
 جمله یکی یابی و بس والسلام

۵۴۰ روی بمن کن که طیب تو ام
 ره که برین مرحله ام داده اند
 باز نما علت بیماریت
 گفتمش ای خضر مسیحانفس
 از قدمت سبزه عیشم دمید
 ۵۴۵ عین شفا شد ز تو بیماریم
 صحت من دولت دیدار تست
 روی تو شد حجت ایمان من
 آنچه رسید از تو بچان سقیم
 و آنچه شدم از تو بآن ره شناس
 ۵۵۰ بر من ازین پس غم و باری نماند
 لیک ازین بیم ز پا اوفتم
 اختر بختم متسواری شود
 گفتم که جامی شو اندیشه ناک
 باش همیشه ز ره دل بمن
 ۵۵۵ تا ز فروغی که ز من بر تو تاخت
 یافت ترا از تو رهاند تمام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیه این چمن زد علم نورفشان نسترن

ریخت ازین گلشن فیروزه فام
 باد سحرخیز گل افشان رسید
 ۵۶. جلوه گهی یافتم آراسته
 بلکه یکی صومعه^۱ بسته صفا
 سبزه مصلاً ز گیا ساخته
 سبزلباسان بخشوع تمام
 مرغ چمن نوزمه ساز همه
 ۵۷. جسته چنار اشرف اوقات را
 او بمناجات چو تلقین شده
 گل که بتجرید بود ره نمون
 غنچه بتعلیم طریق ادب
 کرده بنفشه چو مراقب نشست
 ۵۷. نرگس آنگه که همه دیده بود
 دیده جهان بین نشود جز بدوست
 مکتله^۲ لاله شده سرمه سایی
 یا بمیانش القی کرده راه
 قمری و بابل زده راه سماع
 ۵۷. پر دف گل برگ جلاجل شده
 من بچنین وقت پر از یاد پیر
 آتش شوقش ز درون شعله کش

شاخ شکوفه ورق سیم خام
 زخت سلوکم بگلستان کشید
 سویی بسویی جلوه گران خاسته
 اهل صفا گرد وی از هر طرف
 گرد بگرد چمن انداخته
 کرده بیبالی مصلاً قیام
 کرده ادا ورد نماز همه
 دست برآورده مناجات را
 پیشه^۳ هر یاسمن آمین شده
 نقد خود آورده ز خرقة بیرون
 از سخن و خنده فرو بسته لب
 با قد خم داده سرافکنده پست
 گفت چو دیدش نه پسندیده بود
 کور بود هر که نه بینا باوست
 میل زسرد بدرون داده جای
 گشته بی^۴ نفی سویی لا اله
 مستمعان کرده بوجد اجتماع
 شاخ ز رقت متمایل شده
 جان و دلم شاد بارشاد پیر
 برده ز من صبر و سکون شعله و ش

جامه دران نعره زنان می شدم
 هست نه و نیست نه همچون خیال
 و آمدنش سوی چمن بهر چیست
 صیقل مرآت ضمیر من است
 دیدمش آن موج فشان بحر نور
 روحی و نفسی و فوادی لدیک
 داد ز اندیشه مرگم نجات
 چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
 گشت بصیرت ببصر متصل
 پیش نظر جمله هویدا نمود
 نیست بجز واجب ممکن نما
 هست تعدد ز شیون و صفات
 اصل همه وحدت ذاتست و بس
 روی یکی آینه بی شمار
 گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
 وز همه بایمن توت یاختم
 سبزه ز باران بهاری ندید
 ذره ز خورشید درخشان نیافت
 منقبت جان نه حد هر نیست
 باش که تا صبح تو آید بروز

گرد چمن طوف کنان میشدم
 روی نمود آدمی با جمال
 ۵۸۰ چشم کشادم بتامل که کیست
 در دلم افتاد که پیر من است
 پرده دوری چو شد از پیش دور
 پیش دویدم که سلام علیک
 گفت جوانی که چو آب حیات
 ۵۸۵ از لمعات رخ و نور جبین
 شد مدد نور نظر نور دل
 آنچه دل از پیش ندانسته بود
 دید که عالم ز سمک تا سما
 هستی واجب یکی آمد بذات
 ۵۹۰ کثرت صورت ز صفاتست و بس
 بحر یکی موج هزاران هزار
 دیده چو شد بهره و را انسان ز پیر
 دیده ز یمن نظرت یافتم
 آنچه مرا ز ابر نوالت رسید
 ۵۹۵ و آنچه ز مهرت بدل و دیده یافت
 مدح تو فی حوصله چون نیست
 گفت که جامی تو کجائی هنوز

دانش و دید تو بوجدان رسد
هر چه بدیدی بیقین آن شوی

راه سلوک تو به پایان رسد
فارغ ازین جسم و دل و جان شوی

صحبت سیوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود را از حقه^۱ حق الیقین

ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
جز علم خور که بود سایه گاه
سایه شد از دشت گریزان بکوه
زیب دگر یافت افق تا افق
ظلمت سایه همگی نور شد
تیره چو سایه پس دیوار خویش
طوف کنان تا فتم از شهر روی
رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
کش نه کران بود و نه پایان پدید
دور چو از دیده غافل اجل
خیمه گردون شده ذات العباد
صد رمه آهوش بهر مرغزار
آهو و گورش نشده تگ زنان
روبهش از حیلہ گری رسته باز
دیده خرگوش ندیده بخواب
از جگر خویش شده طعمه ساز

۶۰۰ چاشت که خورشید علم بر فراشت
هر علم از سایه فراید پناه
خنجر زرین چو کشید از شکوه
چهره چو افروخت ز نیلی تنق
سایه ظلمت زمیان دور شد
۶۰۵ من بچنین روز زادبار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی
پای نهادم بهاشا و گشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید
بادیه^۲ پهن چو صحن امل
۶۱۰ بس که سر افراخته زو گردباد
صد گله گورش زیمین و یسار
هرگز از آسیب شکار افکنان
بهر رهائی ز سگ تیزتاز
آنچه درو خواب برد ز اضطراب
۶۱۵ کنده ددانش همه دندان از

شوق درو قسوت پای آزمای
 در طلب وی قدمی میزد
 کز طرفی سروده گامی رسید
 نایره در خرمن آرام زن
 گرد چو خورشید یکی چشمه سار
 نورفشان چهره چو بدر منیر
 پیش گرفتیم سبق احترام
 درج حقیقت بجوابم کشاد
 بند کشاد از دل من غنچه وار
 داد زهر بنند رهائی مرا
 بر گهرم گوهر اطلاق بست
 هستی خود را همگی بحر دید
 یافت همه جلوه خویش آشکار
 هیچ گهر جز گهر خود نیافت
 هیچ ندانست که جز بحر چیست
 تا که بدین بحر شدی آشنا
 طالب در و گهر خاص شو
 لایق آن حسن مقالیت هست
 ساخته شرح مقالات باش

بود عجب بادیه دلکشای
 در هوس پیر دمی میزد
 سیر من آخر بمقایی رسید
 در پی آن گام شدم گام زن
 ۶۰ تا بفلک رنگ یکی سبزه زار
 بر لب آن چشمه وضو کرد پیر
 سبق نمودم بدعا و سلام
 گوش کرامت بخطابم نهاد
 لطف جوابش چو نسیم بهار
 ۶۵ کرد چو آن بند کشائی مرا
 رشته من از گره قید رست
 قطره ناچیز به بحر آرمید
 در صور بحر چو موج و بخار
 چون پی گوهر سوی دریا شتافت
 ۷۰ چون بهاشا سوی خود بنگریست
 جامی اگر ز آنکه زدی دست و پا
 غرقه بحر آمده غواص شو
 در دل اگر شعله حالت هست
 سوخته شعله حالات باش

مقاله^{۶۳۵} اول در آفرینش عالم که آئینه^{۶۳۶} جمال نمایی اسما و صفات آفریننده
است سبحانه و تعالی

۶۳۵ شاهد خلوتگه^{۶۳۷} غیب از نخست
آئینه^{۶۳۸} غیب نما پیش داشت
ناظر و منظور هم او بود و بس
جمله یکی بود و دوی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش
۶۳۹ عرش قدم بر سر کرسی نداشت
دائرة^{۶۴۰} چرخ بصد دخل و خرج
سلك فلك ناظم انجم نبود
نقطه^{۶۴۱} آبا بمضیق جهات
بود درین مهد فرو بسته دم
۶۴۲ دیده^{۶۴۳} آن شاهد نا بود بین
گرچه همی دید در اجمال ذات
خواست که در آئینهای دگر
درخور هر يك ز صفات قدم
روضه^{۶۴۴} جان بخش جهان آفرید
۶۴۵ کرد زهر شاخ و گل و برگ و خار
سرو نشان از قد رعناش داد

بود بی جلوه^{۶۴۶} کمر کرده چست
جلوه^{۶۴۷} نمایی همه با خویش داشت
غیر وی این عرصه نه یهود کس
دعوی^{۶۴۸} مائی و توئی هیچ نه
لوح هم آسوده ز رنج خراش
عقل سر نادره پرسی نداشت
بود بمطوره^{۶۴۹} يك نقطه درج
پشت زمین حامل مردم نبود
بود مصون از رجم^{۶۵۰} اُسهات
طفل موالید بخواب عدم
معنی^{۶۵۱} معدوم چو موجود بین
حسن تفاصیل شیون و صفات
بر نظر خویش شود جاوه^{۶۵۲} گر
روی دگر جلوه^{۶۵۳} دهد لا جرم
باغچه^{۶۵۴} کون و مکان آفرید
جلوه^{۶۵۵} او حسن دگر آشکار
گل خبر از طلعت زیباش داد

قُفل زُدُج گهرش کرد باز
 پیش گل اوصاف خط او نوشت
 بست گره طرّه شمشاد را
 زد ره مستان صبوحی پرست
 زد نفس شوق زبالی سرو
 پرده کشا گشت زاسرار گل
 زد بسر سبزه قدم سر زده
 سوخت بداغ غم او شاد دل
 در نظر نرگس بسیار خواب
 عشق شد از جای دگر جلوه گر
 عشق از آن شعله دلی را سوخت
 عشق دلی آمده در دام یافت
 عشق دلی را بغمش بنده کرد
 عشق هم از وی نگریزد بلی
 گوهر و کاند بهم حسن و عشق
 جز بهم این راه نه پیوده اند
 نیست کشاد همه جز بندشان
 جنس نفیس است و خریدار نی

عنقه سخن از شکرش کرد ساز
 سبزه بگل غالیه تر سرشت
 شد هوس طرّه او باد را
 نرگس چاش بان چشم مست ۲۵۵
 فاخته با طوق تمنای سرو
 بلبل نالنده بدیدار گل
 کبک دزی پایچها بر زده
 قمریء بنهاده بشمشاد دل
 مرغ سحر ساخت بنار و عتاب ۲۶۰
 حسن زهر جا که زد القصه سر
 حسن زهر چهره که رخ بر فروخت
 حسن بهر طرّه که آرام یافت
 حسن زهر لب که شکر خنده کرد
 حسن جز از عشق نگیرد غذی ۲۶۵
 قالب و جانند بهم حسن و عشق
 از ازل این هر دو بهم بوده اند
 هستیء ما هست ز پیوندشان
 حسن و کس از عشق گرفتار نی

حکایت شیخ روزبهان قدس الله سره با بیوه که میوه دل خود را
شیوه مستوری می آموخت

۲۷۰ روزبهان فارس میدان عشق
پیش در پرده سرائی رسید
کز سر مهر و شفقت مادری
کای بجمال از همه خوبان فروز
ترسم از افزونی دیدار تو
۲۷۵ نرخ متاعی که فراوان بود
شیخ چو آن زهزمه را گوش کرد
بانگ بر آورد که ای کنده پیر
حسن نه آنست که مانند نهان
حسن که در پرده مستور است
۲۸۰ تا ندرد چادر مستوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود
جامی اگر زنده بیننده
سرمه ز خاک قدم عشق گیر

فارسیان را شه ایوان عشق
از پس آن پرده صدائی شنید
گفت بخورشیدالقا دختری
پای منه هر دم از ایوان برون
کم شود اندوه خریدار تو
گر بمثل جان بود ارزان بود
سر محبت ز دلش جوش کرد
از دلت این بیخ هوس کنده گیر
گرچه بود پرده جهان در جهان
زخم هوس خورده منظور است
جان شود منظر منظوریش
بهر دلی دان که تماشا کند
کوکبه حسن هویدا شود
در صف عشاق نشینده
زنده بزیر علم عشق میر

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم که آئینده ذات و مظهر جمعیت اسما و صفات
آفریننده است سبحانه و تعالی

- ۶۸۵ پیش که از ابر صفا نم نبود
بود جهان یکیک آئینها
بر سر هر گنجی طلسمی دگر
لیک نشانی ز سما نداشت
شاه ازل خواست چنان مظهری
۶۹۰ ساخت دلش مخزن اسرار خویش
هرچه عیان داشت برو خرج کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم
علم الاسما رقم دفترش
گونه گندم بادیمش سپرد
۶۹۵ سایه بر اوج فلک انداختش
جز سر فرقت زدگان هرکه بود
بزم کرامت ز رخس برفروخت
چون بر رخس چشم همه تیز دید
باز بجانش پی دفع گزند
۷۰۰ تیرگی معصیتش دور شد
رسته گل صفوت آدم نبود
باکه سراسر همه گنجینها
نقد در و گوهر اسمی دگر
مظهر جمعیت اسما نداشت
چید ز دریای قدم گوهری
کرد رخس مطلع انوار خویش
هرچه زبان خواست درو درج کرد
مجمع بحرین حدوث قدم
خر طینت صدف گوهرش
نامش از آن روی جز آدم نبرد
سجده گه فوج ملک ساختش
چهره بچاک ره آن پاک نمود
هر که رخس دید بر آن دیده دوخت
نیل عصا آدم بروی کشید
تابشی از تاب علیه او فگند
ظلمت نیش علم نور شد

مملکت نامتناهی گرفت
 هر که از هر چه طلب کرد یافت
 چون نظر انداخت خدا دید و بس
 شاهد و مشهود درو جز خدای
 وز کمرش پشت به پشت آمده
 دست جفا در کمر او مکن
 معنی شیطان شده همدم ترا
 بسته بر افسانه دیو رحیم
 کرده نهان دفتر زرق و حیل
 صورت اگر نیست تأسف که چه
 دل بسوی فرع چرا داشتی
 صبریء سیم وزر خویش باش
 ورنه چه چاره است ز آتش ترا
 هر غش و غلی که بیای بسوز
 چشم خرد را ز غرض پاک کن
 نیست در آلودگی آسودگی
 نقش دوئی دور کن و ساده شو
 شیوه آئینه دلان سادگیست
 پاک ز رنگی صور کائنات
 همینفس شاهد سوزون شوی

کشور اسماء الهی گرفت
 پرتو او بر زن و بر مرد تافت
 آینه شد که بر چشم کس
 بلکه نبود از دل ظلمت زدای
 ۷۰۵ ای بره دور و درشت آمده
 پشت وفا بر گهر او مکن
 حیف بود صورت آدم ترا
 سهل بود جلد کتاب کریم
 ۷۱۰ دلق صفا در بر وزیر بغل
 گرگ دلی صورت یوسف که چه
 اصل که معنی است چو بگذاشتی
 قدر شناس گهر خویش باش
 گر زر خالص شده خوش ترا
 ۷۱۵ آتشی از سوز طلب برفروز
 جوهر دل را ز غرض پاک کن
 دامن جان در کش از آلودگی
 بند زتن بگسل و آزاده شو
 زاد مریدان ره آزادگیست
 ۷۲۰ ساده دلی باش پسندیده ذات
 تا چو ازین مرحله بیرون شوی

پیش نگاری شوی آگینه‌نده کش نبود هیچ ز آگینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آگینه^۶ نورانی پیش روی یوسف
علیه السلام نهاد

صیت وی از مصر بکنعان رسید	یوسف کنعان چو بمصر آمد
پیرشده ^۶ مغز وفا پوستش	بود در آن غمگده یک دوستش
آگینه ^۶ بهر ره آورد بُرد	۷۲۵ ره بسوی مصر جمالش سپرد
کای شده محرم بحریم وصال	یوسف ازو کرد نهانی سوال
زین سفرم تحفه چه آورده ^۶	در طلبیم رنج سفر برده ^۶
هیچ متاعی چو تو نشناختم	گفت بهر سو نظر انداختم
پاک زهرگونه غباری که هست	آینه ^۶ بهر تو کردم بدست
طلعت زیبات تماشا کنی	۷۳۰ تا چو بان دیده ^۶ خود وا کنی
گر روی از جای بجای تو کیست	تحفه ^۶ افزون ز لقای تو چیست
غافل ازین تیره دلانند و بس	نیست جهان را بصفای تو کس
صدیقی آینه ^۶ خویش باش	جای ازین تیره دلان پیس باش
یوسف غیب تو شود رونمای	تا چو بتابی رخ ازین تیره جای

مقاله^۶ سیوم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ما وطن است بلکه بسعادت

اسلام و دین است و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمتین شهادت

۷۳۵ ای که در دولت دین کم زنی چند دم از نسبت آدم زنی

آدمی آنست که دینی دروست
 گر بود این پیکر گلِ آدمی
 بلکه فزون باشد ازو در نمود
 آدمی پشت بر ایام کن
 ۷۴۰ پیش شریعت از اسلام نسخ
 رکن نخستین که شهادت بود
 هست دوره هر دو بهم متصل
 آن یکی اقلیم الهی کثای
 و آن دگرت گنج فتوت فشان
 ۷۴۵ و در بنهایت زنگری يك ره است
 هست یکی ظرف بغایت شگرف
 نیست بجز شهد سعادت درو
 دست درین شهد ز عادت بدار
 بو که ز منشور سعادت نویس
 ۷۵۰ خامه بهر صفحه که بنگاردش
 یعنی ازین شهد که صافی فتاد
 لام الفش هست درین دیو لانغ
 بلکه چو پرکاروش آمد پدید
 آلت قطع آمده مقراض وار
 ۷۵۵ چون ز دو انگشت وی تیز دست

مهر گمان کرده یقینی دروست
 زو در و دیوار ندارد یکی
 مهره دیوار بسلك وجود
 روی معماری اسلام کن
 میرسد ارکان حروفش به پنج
 راه خلاف آمد عادت بود
 گام زنان زین دو ره آریاب دل
 شد بخدایت ره وحدت نمای
 پرده بدهلیر نبوت کشان
 عاقبت هر دو از آن الله است
 ناطقه اش ساخته از صوت و حرف
 هر الف انگشت شهادت درو
 چون الف انگشت شهادت بر آر
 یابی ازین شهد يك انگشت لیس
 از مگس نقطه نگهداردش
 هر که مگس طبع بود دور باد
 کردن دیوان هوارا دو شاخ
 خط عدم گردد دو عالم کشید
 تا ببری ز آنچه نیاید بکار
 قید تعلی بر از هر چه هست

اطلس او در دم مقراض نه
 خلعت توحید بیای تو
 یافته زین خلعت زیباست زیب
 شیردلان را بسود آرامگاه
 همدمیء شیردلان پیشه کن
 یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
 صد در امید برویت کشاد
 روشنیء چشم جهان بین تست
 قامت قادت بفلک فرق سای
 با تو بگویم که چرا آفرید
 نی یکی از یکی و اندکی
 صد قدم از اندک و بسیار پیش
 پیش نهی پای پرستشگری
 کسب سببهای سعادت کنی
 آخر از آن کار شود شرمسار
 داغ ندامت بقیامت برد
 آتش آنش ابد الابدین

چرخ که آمد بتو مقراض ده
 تا بُرد از همت والای تو
 شاهد هر جان که بود دلفریب
 پیشهء توحید درین دامگاه
 ۷۶. شیردلی روی در آن پیشه کن
 با همه هم پیشه و هم پیشه باش
 روی در آن کن که ترا روی داد
 چشم بر آن نه که ز روز نخست
 دست در آن زن که ازو شد بیای
 ۷۶۵ صانع بیچون که ترا آفرید
 تا بشناسیش بنعت یکی
 بل یکی زانندک و بسیار پیش
 چون بشناسایی او پی بری
 روی بهحراب عبادت کنی
 ۷۷. هرچه کند بنده برون زین دو کار
 رخت بسرحد ندامت برد
 شعله زند از دل محنت قرین

حکایت تیزبصری حسن بصری رضی الله عنه که نکتهٔ حکمت حجاج را در
ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن آن بصریء نافذ بصر	نکتهٔ آرند عجب مختصر
کز دل غفلت زده گرم فشاند	آن نفس پاک که حجاج راند
۷۷۵ گفت فضولی که نه در بندگی	کش پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد	گرچه در آن ملک سلیمان برد
شاید اگر داغ بجانش نهند	مالش محرومی از آتش دهند
پیش وی آید الهی جان گداز	سوزد از آن حسرت دور و دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند	گوش کند از لب حجاج پند
۷۸۰ حکمت نویافته هر جا بود	گم شدهٔ خاطر دانا بود
گرچه بیابد برهش بی طلب	گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش	در صدف سینهٔ نهان سازدش
جایی اگر خلق تو آمد حسن	از لب هر ظالم حجاج فن
نکتهٔ حکمت که رسد گوش کن	ظلم رسانندهٔ فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجهٔ طاقت قوی پنجگان تاب مشقت
دادهٔ اوست و جبین عزت گردن فرازان بخاک مذلت نهادهٔ او

۷۸۵ ای شده رخنهٔ صف طاعت ز تو	مانده تپهٔ سلك جماعت ز تو
پنجهٔ غفلت چو ترا بست گوش	مسود نکردت ز مؤذن خروش

نعره او خواب ترا کم نکرد
 میل نمازت بجوانی نبود
 پشت چو محراب خمیده ترا
 ۷۶۰ پنج نماز است به از پنج گنج
 بهر تو پنجاه به پنج آمده
 پنجه خود ساز بدین پنج سخت
 گر نکنی پنجه بدین رجه اش
 شیردلی پنجه ازین پنج کن
 ۷۶۵ شاخ هوارا نشود بیخ مست
 دست بشو بهر تمسک بخیز
 از کف مسح بر تاج نه
 تا چو بمعراج ترا ره شود
 وقت سیاست پی ادبارشان
 ۸۰۰ دین ترا نیست ستون جز نماز
 پشت تو آندم که ز طاعت دوتاست
 مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک
 تا ره طاعت بود آسان ترا
 لیک تو از کاهلی و جاهلی
 ۸۰۵ پای اهل از گل طینت بر آر
 زینت تو بس کمر بندگی

قامت او قد ترا خم نکرد
 پشت دو تا گگشته به پیری چسود
 روی بقبله نرسیده ترا
 به که بدین پنج شوی گنج سنج
 طبع تو زین پنج برنج آمده
 پنجه ابلیس بدر حلت حلت
 کی بودت طاقت سر پنجه اش
 شاخ هوارا بکن از بیخ و بن
 تا ندهی نم ز طهارت نخست
 روی ز پندار توجه بغیر
 پای چو شد شسته بمعراج نه
 دست شیاطین ز تو کوته شود
 پایه معراج تو بس دارشان
 بهر قیامش چو ستون قد فراز
 از پی آن خیمه ستونست راست
 خاک شد از بهر تو چون آب پاک
 زان نشود طبع هراسان ترا
 همچو خران مانده در آب و گلی
 چشم خرد بر زر و زینت مدار
 تاج تو در سجده سرافکندگی

دولت آینده که داند کراست
 خوبترین زبور آن طاعتست
 سجده طاعت بردش هرچه هست
 به که ازین شیوه قدم در کشتی
 بر در طاعت شده کرسی نشین
 بسته ز جورا پی خدمت کمر
 دیده انجم بزمین خضوع
 اشک ستاره بسحر ریخته
 مهر بخاک در او سوده چهر
 از کشتش اوست بزنجیر شوق
 قعدة طاعت بمصلای خاک
 بر در قیوم جهان بر دوام
 دایم از آنست که پشتش دوتااست
 سر بزمین میبرد اندر چرا
 جمع کن این چند عمل در نماز
 راه جمعیت باطن بری
 از خود و از هستی خود بی شعور

رفته عمر تو رهین فناست
 شاهد وقت تو همین ساعتست
 شرم تو بادا که ببالا و پست
 ۸۱۰ تو کنی از سجده او سرکشی
 ساق ادب بر زده عرش برین
 چرخ فلک خرقه ازرق ببر
 دوخته شب تا ببحر در رکوع
 سبزه پروین ز کف آویخته
 ۸۱۵ ماه زده بر در او کوس مهر
 جنبش ارکان بسوی تحت و فوق
 کار جمادست پی حی پاک
 وصف نباتت نمودن قیام
 هیأت حیوان برکوع است راست
 ۸۲۰ و ز نبود میل سجودش چرا
 خیز تو هم برگ تعبد بساز
 تا ز پریشانی ظاهر بری
 جمع نشینی بمقام حضور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست‌رو کیش ولایت امیر المومنین علی کرم الله
ووجه در وقتی که از کشاکش کمان مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

صیقلیء شرك خفی و جلی	شیر خدا شاه ولایت علی
تیر مخالف بتنش جا گرفت	۸۲۵ روز اُحد چون صف هیجا گرفت
صد گل محنت ز گل او شکفت	عنجهٔ پیکان بگل او نهفت
پشت بدرد سر اصحاب کرد	روی عبادت سوی محراب کرد
چاک بتن چون گلش انداختند	خنجر الماس چو بینداختند
آمد از آن گلبن احسان برون	غرقه بخون عنجهٔ زنگارگون
گفت چو فارغ ز نماز آن بدید	۸۳۰ گل گل خونس بمصلا چکید
ساخته گلزار مصلائی من	این همه گل چیست ته پای من
گفت که سوگند بدانای راز	صورت حالس چو نمودند باز
گرچه ز من نیست خبردارتر	کز الم تیغ ندارم خیر
گر شوم تن چو قفص چاک چاک	طائر من سدر نشین شد چه پاک
در قدم پاک روان خاک شو	۸۳۵ جامی از آرایش تن پاک شو
گرد شکافی و بهردی رسی	باشد ازین خاک بهگردی رسی

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزۀ رمضان که نوربست کثیر الفیضان هم روح را

شمع انجمن افروز است و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همپو نای جمله گلو گشته ز سر تا بیای

نیست بجز آنکه شکم پر کنی
 دایه ترا بهر شکم ناف زد
 گر نزدت دایه برین شیوه ناف
 بود که دمد از نفست بوی مشک
 به بود از نافع مشک تتر
 کی شوی از قوت روان بهره یاب
 چون رسدت لذت الصوم لی
 از همه حرفی آنا اجزی به است
 یا شرش ناول خندان فگن
 چون سپر نور کشد در برت
 مهر زدن بر در دوزخ خوش است
 مهر بز تا برهی از شرش
 خوی گرفتی بجااست کشتی
 تو بشکم می کشی و او به پشت
 کابروی حور است ز نیلی تنی
 مهر کن ای مهر لیت مهر ما
 در حرم مات شود فتح باب
 هاویه بند آمد و جنت کشای
 پیش ز کم خورایء یک می مثال
 حلقی ز کفارت افتد پشت

کار تو از هرچه تصور کنی
 حرص تو لقمه نه بانصاف زد
 ۸۴۰ چند کشتی رنج شکم از کذاف
 ساز چو نافع شکم خویش خشک
 نکبت روزه ز لب روزه دار
 معده معد کرده پی نان و آب
 باطنت از نفس و هوا ممتلی
 ۸۴۵ هرچه بدان شرع بشارت ده است
 شعله دوزخ چو شود تیغ زن
 روزه کگرد آمده در دفترت
 حرص و شره دوزخ پراکش است
 روزه بود مهر زدن بر درش
 ۸۵۰ چون خر کناس ز بس ناخوشی
 با من ازین نکته چه باشی درشت
 ماه نو روزه ببین از افق
 میکند ایما که لب از بهر ما
 لب چو به بندی ز طعام و شراب
 ۷۵۵ طرفه کلیدی که درین تنگ نای
 سیصد و شست است ترا روز سال
 گرز تو باید یک ازین می شکست

کت ز ادا روی بکفارتست
 تشنه‌بی شربت جام صفاست
 بلکه بریدن بود از هر شوس
 هرچه نشاید که بگوئی مگوی
 گوش به پرداز ز نشنیدنی
 پای مفرسای براه امل
 بلکه دل از غیر خدا پاک کن
 هیچ بدان هیچ مبین جز خدای
 آنچه پسندش نبود کم پسند
 وای تو گر زان نکشی باز دست
 مایه اقبال تو بی‌وایگی است
 اهل دلش کی بتو بگذاشتی
 لا جرم آنرا بتو بگذاشتند

کرده قضا دین ترا غارتست
 گرسنگی طعمه خون رضاست
 ۸۶۰ روزه خاضان نه همین است و پس
 هرچه نباید که بگوئی مجوی
 چشم مسکن باز بنادیدنی
 دست میالای بشغل دغل
 علم و عمل را ز ریا پاک کن
 ۸۶۵ نیست ترا قبله دین جز خدای
 هرچه نه ذکر وی از آن لب به بند
 وایه نفس است جز او هرچه هست
 جستن آن وایه ز بی‌مایگی است
 نفس و هوا گر شرفی داشتی
 ۸۷۰ در دل و جان تخم دگر کاشتند

حکایت آن زن زشت‌رویی که خریدار کوری یافته بود و وجه ناسره*

خود را پیش او می‌ستود

کینه‌وری طعنه‌زنی زشت‌خوی
 وز سپرش جبهه پرآزنگ‌تر
 خامشیش بی‌هده گفتار ژاژ
 حیف که ماند از تو جالم نهفت

خواست یکی کور زنی زشت‌رویی
 از شبه اش چهره سیه‌رنگ‌تر
 گوش‌گر و پشت‌کج و چشم‌کاژ
 یکسبی از ناز بان کور گفت

حرف خجالت زده بر لوح عاج
 لاله من داغ نه یاسمن
 یافتنه آوازه سرو سہی
 خون دل از سینہ او جوش کرد
 دولت و اقبال قرین بودیت
 تخم هوایت دگری کاشتی
 کس نهد آینه در پیش کور
 تو سر دعوی نکشود چنبن
 بر تو کشاده است در لاف تو
 در حجب غیب جمالیت هست
 در نظر بی بصرانش منہ
 خط خطا بر ورق لاف زن

۸۷۵ طاعت من خواسته از مد خراج
 نرگس من چشم و چراغ چمن
 از صفت قامت من کوتہی
 کور جو افسانہ او گوش کرد
 گفت اگر حال چنبن بودیت
 ۸۸۰ دامن تو دیدہ وری داشتی
 این ہمہ بینندہ ز نزدیک و دور
 چشم من از کور نبود چنبن
 بستگی چشم از اوصاف تو
 جامی اگر نقد کمالیت هست
 ۸۸۵ بر بصر اهل نظر جلوہ ده
 ورنہ زہمت در انصاف زن

مقالہ ششم در اشارت بزکوٰۃ کہ سرمایہ بالمش مال و مالش نفس

بخیل بدسگال است

بند بر آجا زہر انگشت تو
 گردش او تاب دہد پنجه ات
 نقد خود از دست تو بیرون کند
 از پی آزادی زندانیان
 ساختنش گرد چرا وزد ساخت

۸۹۰ ای شدہ زندان درم مشت تو
 پیش کہ ایام کند رنجہ ات
 عیش ترا حال دگرگون کند
 ۸۹۰ خوش بکشا دست جو احسانیان
 مرد درم زن کہ درم گرد ساخت

کف بکف از راه نوردان بود
 ناخنی از سیم شود هر دم
 بر صفت ناخن از انگشت خویش
 ناخنه دیده جان و دل است
 ورنه بناخن دل خود میخراش
 سخره مشو شخفه ادبار را
 گوش نیوشنده بدین حرف کن
 گرچه بنحو است مشارالیه
 ریش بجنبانی و دل خوش شوی
 منع دندانیر و دراهم ز صرف
 منع همه نیز نشاید ز تو
 کاردت از عهده واجب بدر
 بخل بیک نیمه دینار چیست
 پنج چو خواهد ز کفارت مایست
 قصر ترا خشت زر و خشت سیم
 تا که بود قصر تو فردا تمام
 گردنت از مار شود طوق دار
 ندهی از آن بین بگلو مار پیچ
 زیر زمین میکنیش جای گیر
 سرخ چو دینار میکنندش ز نار

گردش از آن ساخت که گردان بود
 نی که بدستت ز خلاف کرم
 تاش جدا کم کنی از مشت خویش
 ناخن سیمت که بکف حاصلست ۸۹۵
 ناخنه از دیده دل بر تراش
 جمع مکن درهم و دینار را
 ورنه مثل جمع شود صرف کن
 هست مبردگه ترا سیبویه
 هر چه بگوید بز اخفش شوی ۹۰۰
 پیشه کنی از سر جهل شگرف
 صرف همه گرچه نیاید ز تو
 ده بدر از سیم و زرت آن قدر
 حق چو ترا داد ز دینار بیست
 ریخت ز درهم بکنارت دویست ۹۰۵
 زین زر و سیم است بباغ نعیم
 خشت زر پخته ده و سیم خام
 ماره مکن زر که شود ماره مار
 چون بگویی کس از آن ماره هیچ
 هر دم سیم که ز حق فقیر ۹۱۰
 بهر جزای تو بروز شمار

بهر چه رخ داشتی از روی نهان
 پهلوی ازو بهر چه کردی تهی
 بهر چه کردی سوی نیچاره پشت
 بس که بسوزند سوی لاله‌زار
 همچو تو نهند ببالای هم
 طول دهندت بهمان قدر و عرض
 سینه تهی کن ز المهای خویش
 بهتر از آن داغ که فردا کشی
 داغ نهی این همه بر خویشان
 کار خدایا بخدا واگذار

گاه برخ داغ نهندت که هان
 گاه بپهلوی که ز بس بی‌رهی
 گاه به پشتت که ز روی درشت
 ۹۱۵ داغ دورویه به تفت لاله‌زار
 جای دگر داغ کند هر دم
 قدر دم گر بود افزون بفرض
 تفرقه کن جمع درمهای خویش
 داغ جدائیش که اینجا کشی
 ۹۲۰ حیف بود کز پی فرزند و زن
 ضامن رزق همه شد کردگار

حکایت آن صاحب کرم که در همیان درم از رشتهٔ تدبیر پندگویان بند نه زیاد

حرف فنا از ورق زر و سیم
 سازدش از نقش بقا سکه‌نو
 جلوه بمیدان کرم در گرفت
 بی‌کرمان را کرم‌آموز ساخت
 ز آنچه طلب کرد بسی بیش داد
 کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
 قفل عدم بر در اسراف نه
 خوار مگردان خلف خویش را

دیددوری خواند بعقل سلیم
 خواست درین دایرهٔ تیزرو
 عقده ز همیان درم بر گرفت
 ۹۲۵ بی‌درمان را درم‌اندوز ساخت
 هر زر و سیمی که بدرویش داد
 گفت فضولی ز کرم دست تنگ
 هرچه دهی از سر انصاف ده
 بعد شکستن صدف خویش را

۹۳. بهره که دیدی ز خداوند خود
تا چو بریزد صدفت زیر خالک
گفت که دارم سفری دور پیش
چون به پرد طوطیء من زین قفس
دل چو قوی گشت بروزی دهم
۹۳. جامی ازین به غم فرزند خور
زآفت این رهزنی آگاه کن
ساز ذخیره پی فرزند خود
بهره ور آید ز تو آن در پاك
آنچه بدستت کنم زاد خویش
بهره فرزند خداوند و بس
از پی فرزند چه روزی نهم
زرد مکن روی وی از بهر زر
قبله اش الرزق علی الله کن

مقاله هفتم در اشارت بزیارت بیت الله که بوادیء تگ و پویش در پس هر سنگی
سرفنگی سر نهاده و در بوادیء جست و جویش در بن هر خاری گرفتاری از پای افتاده

۹۴. ای ز گلت نازده سر حَبّ دل
خیز که شد پرده کش و پرده ساز
یکدم ازین پرده سماعی بکن
۹۴. دین ترا تا شود ارکان تمام
گر نبود راحله باد پای
ناقه اگر نیست ترا زیر ران
گر بادیمت نبود دست رس
ته بتپش بسته بگرد و غبار
۹۴. پاشنه از خنده دهان کرده باز
واله و حیرت زده و مستهام
مانده ز حُبّ وطنت یا بگل
مطرب عشاق ز راه حجاز
هر چه نه زین پرده وداعی بکن
روی نه از خانه بیرون کن مقام
راحه از پا کن و در ره در آی
بر قدم ناقه روان شو روان
جلد قدم پای فراز تو بس
کرده تپش خار بمیخ استوار
زآبلیها ریخته اشک نیاز
خنده زنان گریه کنان می خرام

پشت امید تو بخورشید گرم
 سایه بفرقت که مخیلان کند
 باد مخالف زده در دیده ریگ
 ۹۵۰ به که نشینی بهب شمال
 بانگ حدی بشنو و صوت در آی
 راه وفا می سپر و می گذر
 باز بمیعاد تعبید رسان
 رشته تدبیر ز سوزن بکش
 ۹۵۵ هر چه بر آن بخیه زدی ماه و سال
 باز کن از بخیه زده جامه خوی
 گرنه زهرگ است فراموشیت
 لب بکشا یافتن کام را
 موی پشولیده و رخ گردنک
 ۹۶۰ زو بجرم کن که در آن خوش حرم
 صحن حرم روضه خلد برین
 قبله خوبان عرب روی او
 باد چو در دامنش آویخته
 تا شکنی شیشه ناموس و ننگ
 ۹۶۵ باز شکن دامن شبرنگ او
 سنگ سیاهش که از آن کوفه است
 بستر آسایش از ریگ نرم
 به که سر پرده سلطان کند
 پای فرورفته بتفسیده ریگ
 پای فرو کرده آب زلال
 شو چو شتر گرم رو و تیز پای
 بر خشک خشک چو ریچان تر
 رخت بمیقات تجرد رسان
 خلعت سوزن زده از تن بکش
 آی برون از همه سوزن مثال
 بوکه ترا بخیه نیفتد بروی
 بو که بود کار کفن پوشیت
 نعره لبیک زن احرام را
 سینه خراشیده و دل دردناک
 هست سیه پوشش نگاری مقیم
 او بچنان صحن مرتع نشین
 سجده شوخان عجم سوری او
 خالیه در جیب جهان ریخته
 کرده نهان در ته دامنست سنگ
 دیده جان نمره کش از سنگ او
 دست تمناش یمین الله است

۹۵۰ به که نشینی بهب شمال
 بانگ حدی بشنو و صوت در آی
 راه وفا می سپر و می گذر
 باز بمیعاد تعبید رسان
 رشته تدبیر ز سوزن بکش
 ۹۵۵ هر چه بر آن بخیه زدی ماه و سال
 باز کن از بخیه زده جامه خوی
 گرنه زهرگ است فراموشیت
 لب بکشا یافتن کام را
 موی پشولیده و رخ گردنک
 ۹۶۰ زو بجرم کن که در آن خوش حرم
 صحن حرم روضه خلد برین
 قبله خوبان عرب روی او
 باد چو در دامنش آویخته
 تا شکنی شیشه ناموس و ننگ
 ۹۶۵ باز شکن دامن شبرنگ او
 سنگ سیاهش که از آن کوفه است

بوسه زن دست ککه باشي به دين
 گر رسدات دولت اين دستبوس
 کز نم ما زنده دلند اين همه
 پا چو نيابي به پيش دیده ساي
 چهره صفت بصفا جلوه ده
 کي شود از راه نجات وقوف
 نفس دني را بفنا کن زبون
 ديو هوا را کن از آن سزگار
 کار حج و عمره بهم ساختي
 ره بسوي خانه خودشت کُشاد
 ور چه شود مرغ بان ره پرد

چون تو از آن سنگ شوي خوشه چين
 بر سر گردون زني از فخر کوس
 از لب زمزم شنو اين زمزمه
 ۹۷۰ بسوي قدمگاه خليل الله آي
 پاي سرّوت بسوي سرّوه نه
 تا نشود در عرفات وقوف
 ککش مَني را بسنا ريز خون
 سنگ بدست آر ز رمي چهار
 ۹۷۱ چون دل ازین شغل پرداختي
 شکر خدا گوي ککه توفيق داد
 ور نه که يارد ککه بان ره پرد

حکایت علي ابن موفّق قدّس الله سرّه و مذاجات وي با حضرت حق جلّ و علي

بُرد ز هر پير موفّق سبق
 محنت آن راه بسي مي کشيد
 زد بدار کعبه سر خود بسنگ
 سوي من افکن نظر رحمتي
 بهر تو ني بهر کسي رفته ام
 بي سر و پا در تگ و دو بوده ام
 بخت مرا پايه اقبال چيست

پور موفّق ککه بتوفيق حق
 باديه کعبه بسي مي بُريد
 ۹۸۰ روزي از آنجا ککه دلي داشت تنگ
 گفت خدايا پس هر محنتي
 راه حج و عمره بسي رفته ام
 دل بوفاي تو گرو بوده ام
 هيچ ندانم که مرا حال چيست

في سره وقتي نه بسامان دلي
آمدش از حضرت بيچون خطاب
بر همه زين پاي سرافراخته
داديمت ره سوي اين سرزمين
سوي خودش راه نما گي شوم
باطفت از شوق خود آراستم
بر در هر کس نگرستادمت
چشم همه بر در احسان تست
از تو باميد چنين حاصلت

۹۸۵ زين سفره نيست بکف حاصلي
شب چو درين درد فرو شد بخواب
کاي برهم پاي ز سر ساخته
گر نه ترا خواستي گي چنين
هرکه نه مائيل بسوي وي شوم
۹۹۰ حاصلت اين بس که ترا خواستم
ره بسوي خانه خود دادمت
يارب از آنجا که کرم آن تست
جاي اگر چند نه صاحب دليست

مقاله هشتم در اشارت بعزالت مشغل بر عزت که بي عين علم زلت است
وي زاي زهد علت

دامن صحبت بکش از نا کسان
عاقبت الامر ببادت دهند
خيره چو گل در رخ هر کس مخند
باش چو سایه پس ديوار خویش
قفل کن ابواب خروج و دخول
خانه بپرداز ز نا محرمان
حلقه مارت شده زنجير پاي
مخفل هر سفته کني جاي خویش

اي چو گلت جيب بچنگ خان
۹۹۵ گرچه ز آغار کشادت دهند
غنجدهوش از هم نفسان لب به بند
جلوه مده همچو خور انوار خویش
بر کس و نا کس بحريم خورل
دير نشين باش چو عيسي دمان
۱۰۰۰ اگر بود اندر بن غاريت جاي
به که پير حلقه نهي پاي خویش

ور شودت در کمر کوه و سنگ
 به که دورنگان منافق سیر
 گر کشدت شانه بسر پنجه شیر
 ۱۰۰۵ به که حریفان کف راحت نهند
 گر کندت بحر پُراشوب غرق
 به که بکشتی رفیقان خاص
 در کف پرتو خور کم نشین
 راه ز گاکشت لب جو بتاب
 ۱۰۱۰ آینه را در نظر خود منه
 اول فطرت که پدید آمدی
 عاقبت کار کنز اینجا روی
 این همه اکنون گره و بند چیست
 بگسل ازینان که زبان تو اند
 ۱۰۱۵ قدر تو کاهند که افزون شوند
 گر تو شوی پنبه همه آتش اند
 چون دلت از غصه پریشان شود
 ور شود اسباب حضور تو جمع
 چند درین شش دره بی کشاد
 ۱۰۲۰ باد خزانست دم سرد شان
 ترسم از آن روز که سردت کنند

گرد میان منطقه دم پلنگ
 پیش تو بندند بخدمت کمر
 کش مکش او کند از جانت سیر
 مرهم لطفت بجراحت نهند
 یا گذرد موج هلاکت ز فرق
 رخت خود آری بامید خلاص
 تا نشود سایه ترا هم نشین
 تا نزنند صورت تو سر ز آب
 تا نشود عکس ترا جلوه داده
 از همه کس فرد و وحید آمدی
 از همه شك نیست که تنها روی
 وین همه آمیزش و پیوند چیست
 خصم دل و دشمن جان تو اند
 عیب تو سنجند که موزون شوند
 ور تو نهی سر همه گردن کشند
 مایه جمعیت ایشان شود
 شعله زند برق حسدشان چو شمع
 عمر دهی از دم اینان بیاد
 سردیء جانست ره آورد شان
 دل سپر ناول دردت کنند

غول ره تست خدا آنگه است
 روی به پیغوله تنهایی آر
 طاقت پیغوله تنهاییت
 رو سوی آرامگه غفندگان
 نکته شنو از لب خاموش شان
 کحل بصیرت کن از آن سُرمدان
 کوب سر افعی غفلت بسنگ
 زمزمه سخن بکم لاجقون
 روز حیات تو فروزندگی

هر که نه مشغولی دینش ره است
 پای وفا بر پی غولان مدار
 ورنه بود از دل سودائیت
 ۱۰۲۵ خیز و قدم نه بره رفتگان
 یاد کن از عهد فراموش شان
 پر شده شان بین ز غبار استخوان
 منزلشان بین بته سنگ تنگ
 یا نفس تنگ بر آر از درون
 ۱۰۳۰ بو که دلت یابد از آن زندگی

حکایت زنده‌دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرامی نمود

رفت به‌مسایگی مردگان
 روی ازادت بمزارت کرد
 روح بقا جست ز هر روح پاک
 همچو تنگ آهوی وحشی ز سنگ
 کرد ازو بر سر راهی سوال
 رخت سوی مرده کشیدن چراست
 پاک‌نهادان نه خاک اندر اند
 بهر چه با مرده شوم همنشین
 صحبت افسرده دل افسردگی

زنده‌دلی از صف افسردگان
 پشت ملالت بهمارت کرد
 حرف فنا خواند ز هر لوح خاک
 گشتی ازین سنگ‌منشان تیزتنگ
 ۱۰۳۵ کار شناسی بی تفتیش حال
 کین همه از زنده رمیدن چراست
 گفت بانندان به‌مغاک اندر اند
 مرده‌دلانند بروی زمین
 همدمی مرده دهد مردگی

۱۰۳۰ زیر گل آنان که پراکنده اند
 مرده‌دلی بود مرا پیش ازین
 زنده شدم از نظر پاکشان
 جامی ازین مرده‌دلان گوشه‌گیر
 هرچه درین دایره بیرون تست

گرچه بتن مرده بجان زنده اند
 بسته‌تر چون و چرا پیش ازین
 آب حیاتست مرا خاکشان
 گوش بخود دار و زخود توشه‌گیر
 کام سعایت زده در خون تست

مقالهٔ نهم در اشارت بصمت که سرمایهٔ نجات و پیرایهٔ رفع درجاست

۱۰۴۵ ای بزبان نکته‌گزار آمده
 نقطهٔ نطق است ترا بر زبان
 گر کنی آن نقطه ازین حرف حل
 هر که درین گنبد نیلوفری
 نیکوئی فرّوی از خامشیت
 ۱۰۵۰ گفتن بسیار نه از نغزی است
 خمّ پر از باده تهی از صداست
 در دلت از غیب گلی چون کشاد
 تا نه لب بسته ز دعوی شود
 غنچه که نبود بدفانش زبان
 ۱۰۵۵ سوسن رعنا که زبان‌آور است
 منطق طوطی خطر جان اوست
 زاغ که از گفتنش آمد فراغ

وی بسخن نادره‌کار آمده
 گشته از آن نقطه زیانت زبان
 بر خط حکم تو نهد سر فلک
 آفکند آوازهٔ نیکو فری
 خامشیش تیغ جهالت‌گشیت
 ولولهٔ طبل ز بی‌مغزی است
 چون که تهی شد ز صدا پرنواست
 از دم ناخوش مده آنرا بیباد
 کی دل تو مخزن معنی شود
 لعل و زرش بین گره اندر میان
 کیسه تهی مانده ز لعل و زراست
 قفل‌نه کلید احزان اوست
 جلوه‌گر آمد بتماشای باغ

حوصله تنگ و حدیث فراخ
 چرخه حلاج و هزاران خروش
 پیش صف آمد لب تو پرده کش
 چند شوی پرده در و صف شکن
 موجب صد گونه پراگندگی است
 ورد ممکن قول پراگنده را
 وین دو سه نوآمده را پاس دار
 قابل هر نقش خوش و ناخوش است
 منقبت فضل و کمالش دهی
 فاتحه نامه احسان شود
 در درکات شر و شورش کشی
 میل زن چشم یقین گرددت
 ورثه زبان درکش و خاموش باش
 آگهی ز آفت غفلت تہی
 پایه اقبال تو گردد بلند
 تا که از آن پایه نیغی بزیر

خست طبع است درین کهنه کاخ
 چرخ بدین گردش دایم خموش
 ۱۰۶۰ رسته دندانت صفی بسته خوش
 کرده زبان تیغ پی یک سخن
 گرچه سخن خاصیت زندگی است
 زندگی افسزای دل زنده را
 چشم بر آمد شد انفاس دار
 ۱۰۶۵ هر نفس از تو که هیولوش است
 گر ز کم نقش جمالش دهی
 بر ورق عمر تو عنوان شود
 ور ز سفه داغ قصورش کشی
 خامه کش صفحه دین گرددت
 ۱۰۷۰ لب چو کشائی گرو هوش باش
 هوش چه باشد ز خدا آگهی
 دل چو شد از آگهیت بهره مند
 بر سخن بیہدہ کم شو دلیر

حکایت کشفی که بیال بظان پریدن آغاز نهاد و بیک سخن تا جایگاه از اوج
 هوا بخصیض خاک افتاد

بست بصد مهر بر اطراف شط عقد محبت کشفی با دو ببط

۱۰۷۵ شد بفرارغت ز غم روزگار
 روزي از آنجا كه فلك راست خوي
 طبع بطن از لب دريا گرفت
 كرد كشف ناله كه اي همدمان
 خو بگرههاي شما كرده ام
 ۱۰۸۰ گرچه مرا پشت چو سنگست سخت
 هيچكس نيست بجاي شما
 ني بشما قوت همپائيم
 نيك فرو مانده بكار خودم
 بود ز بيسته بلب آبگير
 ۱۰۸۵ يك بط از آن چوب يكي سرگرفت
 برد كشف نيز بدانجا دهان
 ميل سفر كرد بميل بطن
 چون سوي خشكي سفر افتادشان
 بانگ بر آمد ز همه كاي شكفت
 ۱۰۹۰ بانگ چو بشنيد كشف لب كشاد
 زو لب خود بود كشادن همان
 زان دم بيهوده كه ناگاه زد
 جامي ازين گفتن بيهوده چند

قاعدهٔ صحبتشان استوار
 گشت ز بي سهریشان كينه جوي
 راي سفر در دلشان جاگرفت
 وز الم فرقت من بي غمان
 قوت ز غمهاي شما خورده ام
 دارم ازين بار دلي خت خت
 پشت بگويم ز وفاي شما
 ني ز شما طاقت تنهائيم
 پشت دوتا گشته ز بار خودم
 چوبكي افتاده چو يکچوبه تير
 وان بط ديگر سر ديگر گرفت
 سخت بدندان بگرفتش ميان
 مرغ هوا گشت طفيل بطن
 بر سر جمعي گذر افتادشان
 يك كشف اينك بدو بط گشته جفت
 گفت كه حاسد بجهان كور باد
 زاوج هوا زير فتادن همان
 بر خود و بر دولت خود راه زد
 زيركي ورز و لب خود به بند

مقاله^۶ دهم در اشارت بسهر که نشانه^۷ هوشیاری و علامت بخت دیداریست

ای بشکر خواب سهر داده هوش
 ۱۰۹۵ مرغ سحر زنده و تو مرده^۸
 ترک هوا گوی و نوایی بزن
 هر شب ازین پرده^۹ زنگارگون
 هست پی آنکه شود آشکار
 شرم تو بادا که کنی تا بروز
 ۱۱۰۰ ننگری این دیر بقا پرده را
 بر نکی سر که درین پرده چیست
 سحبه^{۱۰} انجم بشریاً که داد
 تار که بر بریط ناهید بست
 نیل برین صفحه^{۱۱} خضرا که بیخت
 ۱۱۰۰ خرقة^{۱۲} شب غالیه گون از چه شد
 شمع سحر امعه^{۱۳} نور از که یافت
 هست درین دایره^{۱۴} قال و قیل
 نقش نگر جانب نقاش رو
 پیس درین مرحله غافل محسب
 ۱۱۱ خلعت عمر تو عجب ککوته است
 بیش میفزای بمقراض خواب

خیز که بر خاست ز مرغان خروش
 از ز نوا گرم و تو افسرده^{۱۵}
 چنگ بدامان وفایی بزن
 این همه لعبت که سر آرد برون
 بر نظرت قدرت لعبت نگار
 راه نظرا بمزه میخ دوز
 وین همه اوضاع نو آورده را
 نقش نگارنده درین پرده کیست
 طارم چارم بمسما که داد
 رنگ که بر محمل خورشید بست
 مهره درین حقه^{۱۶} مینا که ریخت
 دامنش آلوده بخون از چه شد
 جبهه^{۱۷} مه داغ قصور از که یافت
 این همه بر هستی صانع دلیل
 حسن بنا بین و به بنا گرو
 پای بر آرز گل و در گل محسب
 خون بدل از کوتبیش که نه است
 ککوتهی آنکه نیفتد صواب

نکتهء النّوم اُخو الموت چيست
 خود بتف اين اخ چه مناسب فتاد
 نيهء ديگر شب انجم فروز
 ميگذرد آن بخور و اين بخواب
 خفته بشب مردهء کاشانهء
 کي شوي آمادهء روز پسين
 همنفس گريهء جان سوز باش
 عذر هي خواه ز تقصير روز
 واي تو گر شب نه تلافي کني
 شام بروز آر بعدر آوري
 بر تو شب و روز تو تاوان شود
 نامهء اعمال سياه کردهء
 از رخ آن نامه سياهي بشوي
 با دل فارغ ز سياه نامگي
 ناظر حال تو منزه ز خواب
 کو بتو خوش حاضر و تو غافل

خواب چو مرگ ار نبود ضد زيست
 چهرهء اين اخ بتف آلوده باد
 هست يکي نيه ز عمر تو روز
 روز و شب عمر تو با صد شتاب
 روز پيء خور سگ ديوانهء
 روز چنان ميگذرد شب چنين
 شب چو رسد شمع شب افروز باش
 اشک هي ريز بصد درد و سوز
 هرچه بروز از دل جاني کني
 روز تو شد شام بعصيان گري
 روز و شبت گر همه يکسان شود
 روز که صد گونه گنه کردهء
 شب ز مرهء بهر سفيدايء روي
 چند کني خواب ز خود کامگي
 کرده تو خواب و ز وراي حجاب
 شب چه کني روز به بيحاصلي

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

دیده فرو بست بکلي ز خواب
 شمع نظر تا سحر افروختي

عارفي از ظلمت شب نورياب
 شب که ز خورشيد نظر دوختي

بود بابروش همانا گره
کای نرده راه تو خواب و خیال
دیده چرا بایدت از خواب بست
یکدمه راحت چه زبان داردت
هر شبی آید بخت آسمان
کیست که آید پدرم عذر خواه
رحمت خود عذر پذیرش کنم
گوش بخوابانم ازین خوش خطاب
دیده^۱ اقبال من از وی فراز
خواب کنان از رخ زیبای او
چون نفس صبح نخستین دروغ
در دلت از روضه^۲ جان روزنست
چشم بر آن دار که چشمش بتست

۱۱۳۰ هر مژه از دیده^۳ خونابه^۴
روزی ازو کرد فضولی سوال
چون دل بیدار تو از خواب رست
رنج بختن چو گران داردت
گفت نشاید که خدای جهان
۱۱۳۵ بانگی زند^۵ کز صف دوران راه
تا کرم خویش سفیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب
او نظر لطف بمن کرده باز
هر که کند دعوی^۶ سودای او
۱۱۴۰ دعوی^۷ش از صدق بود بی فروغ
جای اگر دیده^۸ تو روشنست
سخت قدم باش درین ره نه مست

مقاله^۹ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانیت
و زندگانی ایشان در جانفشانی

وز صفت اهل صفا دم زده
نام بر آورده بصوفی گری
چند تو بر هستی^{۱۰} خود ایستی
بلکه شو از گم شدگی نیز گم
۱۱۴۰

ای ز صف تیره دلان خم زده
دل نشده صاف ز نام آوری
شیوه^{۱۱} صوفی چه بود نیستی
گم شو ازین هستی^{۱۲} پراشتلم

ناشده از خویش تهي همچو ني
 گر تو نه اين همه آوازه چيست
 ني چه بود آنکه بدستان خویش
 ۱۱۵۰ باديۀ هستي خود بسپرد
 چون ز نيستان شکر افشان شود
 از شکرستان چو برآرد نفس
 بر لبست اين لاف که چون ني نيم
 قالب تو روي و دل زنگي است
 ۱۱۵۵ با تن روي دل زنگي که چه
 رنگ دورنگي بدورنگان گذار
 به که شفا جو ز سيجا شوي
 خشک ز روزه شکمت طبل سان
 سر زده از دلت انصاف فقر
 ۱۱۶۰ خرقة صد پاره که داري بدوش
 دلق و رع را چو بود تار سُست
 رشته تسبیح تو دام رياست
 دانه و دام از پي آن گستري
 هست ز مسواک چو سوهان تو
 ۱۱۶۵ تيزي دندانت بسوهان بساي
 شرح محاسن چو دهد شانه ات

دم ز دنت ز آنکه نه تا بکي
 هر نفس اين زمزمۀ تازه چيست
 دم زند جز ز نيستان خویش
 بي بنیستان عدم آورد
 بهر حریفان شکرستان شود
 طوطي جانها شود آنجا مگس
 در دلت اندیشه که جز کي کيم
 رو که نه اين شيوۀ يکرنگي است
 رنگ يکي گير دورنگي که چه
 ز آنکه دورنگي همه عيبست و عار
 بو که ازین عيب مبرا شوي
 گشته علم بر کتف طيلسان
 چند بدین طبل و علم لاف فقر
 بر سر صد عيب بود پرده پوش
 کي شود از خرقة پاره درست
 مهره آن دانه مرغ هواست
 تا غذي از گرسنه مرغ خوري
 تيز بخون همه دندان تو
 از سر هر سفره شو لقمه خاي
 سر بقبايح نهد افسانه ات

چند کني نامه سیاه از گناه
 بهر کمان تو عصا گشته زه
 تیر جوانیت برون شد ز شست
 میل سوي نیل امانی ممکن
 پا ز رعونت بزمین نایدت
 زآنکه مصلاست حجاب نیاز
 پی رویء راست روان پیشه کن
 متقی جام تمی منوش
 مس زراندرده نیرزد بهیچ
 تات شوند اهل صفا خواستگار
 یا قدم از راه تمی بکش

نیست بروی تو یکی مو سیاه
 شکل کمان راست قدت شرح ده
 تا بکمانت فلک این چله بست
 ۱۱۷۰ نوبت پیرست جوانی ممکن
 بر سر سجاده چو پا سایدت
 رخ بزمین سای بوقت نماز
 از کجی و کج روی اندیشه کن
 مدعی خرقه تقوی مپوش
 ۱۱۷۵ زهد می آلوده نیرزد بهیچ
 صورت و معنیت بهم راست دار
 یا ز سرت خرقه تقوی بکش

حکایت آن صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقه فقر از سر بر کشید و از چله
 بی آرام بحر حقیقت بساحل مجاز آرمید

کعبه روی از سر وجد عظیم
 مرغ دل او چو زدی پر و بال
 ۱۱۸۰ وجد الهیش رهاندی ز خویش
 آمدی از هستیء خود گشته صاف
 روزی از آنجا که قضا ره زدش
 مطربه رونق کارش ببرد

ذوق می عشوه و نازش چشید
 ۱۱۸۵ بود همان حالت و وجدش بجای
 خرقة به پیران حرم داد و گفت
 در دل من وجد الهی نماید
 ز آتش اغیار دروم بجوش
 خوش نبود بتکده دل ز آن نگار
 ۱۱۹۰ تا بحقیقت نکشید آن مجاز
 جامی ازین قاعده دلپذیر
 ز آنکه درین مزرع مرد آزمای

دل ز حقیقت بهجاش نکشید
 لیکن از آن شاهد دستان سرای
 سر خود از خلق چه دارم زلفت
 جنبش من جز بملاهی نماید
 خرقة اصحاب چه دارم بدوش
 خلعت اسلام بر کعبه وار
 باز نیامد بسر خرقة باز
 تا بتوانی سبق صدق بگیر
 هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از عمل دور و سفهای بجهل و جدل مغرور

ای علم برافراخته
 خویشتن از علم علم ساختی
 ۱۱۹۵ لاف درستی است علم سازیت
 دعویء دانش کنی از جاهلی
 خواجه زند بانگ که صنعتورم
 لیکن اگر دست بجیبش نهی
 کیسه چو خالی بود از زر و سیم
 ۱۲۰۰ جمع کتب از سره و ناسره
 آن خره کن رخنه که از چار حد

چون علم از علم سرافراخته
 چون عمل آمد علم انداختی
 حجت سُستی علم اندازیت
 حاصل تحصیل تو بی حاصلی
 مس شود از جودت صنعت زرم
 چون کف مفلس بود از زر تهری
 دعویء اکبر چه سود از حکیم
 کرده چو خشقت بگردت خره
 بست میان تو و مقصود سد

ز آن حجب توی بتو رخ بتاب
 ز آن کتب امروز بگردان ورق
 باشد از آن علم سیدرو کتّاب
 روشنی از چشم نه بینا مجوی
 باعث خوف است بشارات او
 میل نجاتش ز گرفتاریست
 پای نه از قاعده بیرون نهاد
 روی مسبب بحجاب سبب
 شیوه جاهل سبب آموزیست
 سازدت از جمله علل اجنبی
 وز کدر نفس شفا بخشدت
 واکند از هرچه نه حق خوی تو
 هیچ نیفتاد باصلت رجوع
 از طلب آن بمواقف مایست
 دولت فتح از در فتح خواه
 کشف موانع حد کشف نیست
 راه نهایت بنهاییه پیروی
 علم ز سرچشمه تقدیس گیر
 هست بر اهل فضیلت فضول
 جهل ز حد رفت جهولی مکن

هر ورقی ز آن کتب آمد حجاب
 تا ببری از همه فردا سبق
 علم که خواند برة ناصواب
 ۱۲۰۵ نور دل از سینته سینا مجوی
 جانب کفر است اشارات او
 فکر شفایش همه بیمار یست
 قاعده طب که بقانون نهاد
 لیک نهان ساخت بر اهل طلب
 ۱۲۱۰ خاصیت علم مسبب سوزیست
 طب ز نبی جوی که طب النبی
 از مرض جهل شفا بخشدت
 تابد از اسباب و علل روی تو
 عمر تو شد صرف اصول و فروع
 ۱۲۱۵ هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست
 بر تو چو نکشاد ز مفتاح راه
 گر ز موانع دل تو صاف نیست
 نور هدایت ز هدایه مجوی
 ترک نفاق و کم تلبیس گیر
 ۱۲۲ هرچه نه قال الله و قال الرسول
 فضل خدا بین و فضولی مکن

دانش بیکار نیرزد بهیچ
بی عملانرا بعمل رهنمای
پس دیگرانرا ادب آموختن
کم طلب آنرا عوض از روزگار
آن چو حقیقت دیگران چون خیال
بذل حقایق بخیالی که چه

علم چو دادت ز عمل سر سپیچ
چون بیساط عملت سود پای
بایدت اول ادب آموختن
چون دیگرانرا شوی آموزگار ۱۲۲۵
علم بود جواهر و باقی سفال
بیع جواهر بسقالی که چه

حکایت آن عالم در چاه افتاده که دست بشاگرد خود نداد تا جزای آخرت
از دست ندهد

در رهی افتاد بچاهی درون
ماند در آن راه چو یوسف بچاه
سایه شخصی بسر چاه دید
از ره احسان و مروت مگرد
دست بافتاده از راه ده
گو خیرم از لقب و نام خویش
در ره دین خالک نشین تو ام
در زم امروز بدست تو دست
از غرض سود و زیان رسته ام
خاص بی فضل خداوندی است
وز غرض آلودگی افزایمیش

عالمی از چاه جهالت برون
هیچ مدد دست ندادش براه
سایه صفت در تک چاه آرمید ۱۲۳۰
نعره برآورد که ای ره نورد
پای مروت بسر چاه نه
گفت نخست از کرم عام خویش
گفت که شاگرد کمین تو ام
گفت که حاشا که ازین چاه پست ۱۲۳۵
من که بتعلیم میان بسته ام
کوشتم از روی خردمندی است
کی بجزای دیگر آلامش

تا شودم بی غرضی دستگیر
هر چه جز آنم نه پسند افتاد
از شرف علم پسندی گرفت
هر چه پسندید همانش پسند

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران می تابند آسمان
عدل را چشمهٔ افتابند و اگر همه گرد خود می گردند طوفان ظلم را گرداب

افسرت از گوهر احسان تهی
خالی از آن مایهٔ درد سر است
مهیره و مار آمده با یکدیگر
نفع رساند بتو ز آسیب مار
هست درختندهٔ چو اخگر درو
لیک ز بس بیخودی آید خورشت
آورد آن سوختگی بر تو زور
از بس هر موی تراود برون
شیشهٔ آن گگشت معارض بهر
حادثه را قاصر از آنجا کمند
بسته بی حفظ تو راه خیال
بستن آن رخنه که آید اجل
شیشهٔ عمر تو زند بر زمین

در تگ این چاه نشینم اسیر
پایهٔ علم چو بلند افتاد ۱۲۴۰
همت جای که بلندی گرفت
علم پسندید ز طبع بلند

ای بسرت افسر فرماندهی
زیور سر افسر از آن گوهر است ۱۲۴۵
گردد میان تو مرصع کمر
لیک نه آن مهیره که روز شمار
تخت زرت آتش و گوهر درو
شعله بجان در زده آن آشت
چون بخود آیی ز شراب غرور
هر دم از درد دو صد قطره خون ۱۲۵۰
سود سر ایوان ترا بر سپهر
قصر تو چون کاخ فلک سر بلند
حارس و بواب تو بر بد سگال
لیک نیارند بمکر و حیل
زود بود کآید اجل از کمین ۱۲۵۵

نقد حیات تو بغارت برد
 کنکر کاخ تو بخاک افکنند
 افسرت از فرق فتد زیر پای
 روزی ازین واقعه اندیشه کن
 ۱۲۶۰ ظلم ترا بیخ چو محکم بود
 خواجه بخانه چو بود دفاسرای
 شهری از آشوب تو غارت شود
 کاش کنی ترک عمارت گری
 باغی از آسیب تو گردد تلف
 ۱۲۶۵ به که از آن سبب شکایت بود
 میوه و مرغی سر خوانت مقیم
 مطبخت همیشه ز خوی درشت
 باز ترا میرشکاران بسفن
 بارکی خاص ترا هر پسین
 ۱۲۷۰ گوش کنیزان ترا داده بهر
 چند کنی ظلم بهر بوم و سرز
 بین که ازین هر دو کدامست به
 ظلم نهد دام شراب غرور
 هان که جگر سوخته و دل کباب
 ۱۲۷۵ شهر و ده آباد بعد است و بس

خضم ترا بخت بشارت برد
 طاق بلندت بمغاک افکنند
 پایه تخت تو بلغزد ز جای
 قاعده دادگری پیشه کن
 ظلم تو ظلم همه عالم بود
 اهل سرایش همه مکتوبند پای
 تات یکی خانه عمارت شود
 تا نکشد کار بغارت گری
 تات درآید که سیبی بسکف
 ورثه بهر سبب حسیت بود
 از حرم پیوه و باغ یتیم
 میکشد از پشته هر کوز پشت
 طعمه ده از چوزده هر پیرزن
 کاه و جو از تو برده خوشه چین
 از زر در سوزه گدایان شهر
 چند گهی رسم و ره عدل ورز
 هر چه نه به بر رخ آن دست نه
 عدل دهد جام شراب سرور
 باز نمائی بسراب از شراب
 طبع جهان شاد بعد است و بس

در کنف رحمت تو چون رزمه
همچو سگ زرد شود یار گرگ
تا دردش گرگ بدندان خویش
بر رما گرگ شبانی کند
شانه زند گردن و پشت بره

تو چو شبانی و رعیت همه
وای شبانی که کند کار گرگ
بره کند باز زیستان میش
عدل تو گر فیض رسانی کند
۱۲۸۰ بچه کند شانه بدشت و دره

حکایت عمر عبد العزیز که در همه عمر عزیز از افسر عین عدالت سر بلند
بود و از حلقه میم مرآت کهربند

دولت دین شد شرف ملک نیز
ملک و خلافت بیک اندازه کرد
خاسته بودند ز سرهای راه
بهر خبر پرستی شاه آمدند
حال وی از گردش اختر چه شد
کیست که شد نیر عالم فروز
این خبر خیر که بشنافتید
بر رزمه زین پیش بسی گرگ و شیر
شیر بخوشواری شیرین نماند
آهو و شیریند بهم در خرام
کز قدمش رسم عدالت نو است
بر سر ما گرگ دیگر می گماشت

چون ثمر دوحه عبد العزیز
قاعدده عدل عمر تازه کرد
کوه نشینان که ز ظلم سپاه
پویه گنان بر سر راه آمدند
۱۲۸۵ گان شه پیشین ستمگر چه شد
وین شه عادل دل فیروز روز
رؤسپری گفت چه سان یافتید
مژده رساندند که بودی دلیر
بر رزمه از گرگ دلیری نماند
۱۲۹۰ بره و گرگند بهم گشته رام
این همه از دولت این خسرو است
آن ز خاست صفت گرگ داشت

وین ز کرم چون به بزرگی رسید
 هست درین مرحله خورد و بزرگی
 ۱۲۹۵ گرچه بود خوش لب خندانان
 گرگی ز سر کسوت گرگی کشید
 با دهن یوسف و دندان گرگی
 جامی و صد زخم ز دندانان

* مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات
 ایام از رشحات اقلام ایشانست

ای چو قلم صورت خود کرده راست
 تا قلم آسا بر خود روی
 هر که بیک حرف قلم کج نهاد
 چند بد دفتر رقم ناصواب
 ۱۳۰۰ تو بسه انگشت شده خامه زن
 آنکه تو خوانیش صریح قلم
 خط که ورق تر کند از دست تو
 جنبش کلک تو ز کم کاستی
 وز قلمت قاف جهان تا بقاف
 ۱۳۰۵ نوک قلم از سر کزک مخار
 عاقبت آن مار ز راه مستیز
 بلکه زده زخم و تو ز افسردگی
 مو که زند بر سر کلکت گره
 کای بخرد گشته سمر تا بچند
 میل رقمهای کج از تو خطاست
 گرچه همه نیک روی بد روی
 حرف وی از لوح بقا محو باد
 یاد کن از دفتر یوم الحساب
 خلق ده انگشت ز تو در دهن
 از قلمت هست نفیر قلم
 خاک بر بر کند از دست تو
 برده ز بالای الف راستی
 پر شکن و تاب شده همپو کاف
 تیز مکن بیهمده دندان مار
 بر تو زند زخم بدندان تیز
 نیستی آگاه ز آزدگی
 از ره معنیست بود پنداده
 جهد بکاری که بهوئیت بند

وز مددش کسب مظلوم کني
 گردن مظلوم کني زیر بار
 کشته وي آمده در ده پير
 دانه و کاهش شده بر باد تست
 گاه بسري بهر ستور سپاه
 دانه اشک و کوه رویت و بس
 جمع نشد جز بجز خوارگي
 در کف فیض است هنوز آن برات
 ز آبله دست کند آب روی
 هیچ بجز آبله نگذاریش
 خم بودش پشت ز خار درشت
 قیمت آنرا کشي از مشت او
 خرج شد از تو بخرجات سال
 خون جگر میخورد اکنون چو شیر
 حاصل سائل ز تو تو ذل سوال
 هست زر سائل و در یتیم
 نوبنو از تیردلان کهن
 مال فلان گوید چونست و چند
 وز کفش آن مال ربودن توان
 شرم نمیداري ازین کار و بار

۱۳۱۰ چند مددگاريء ظالم کني
 تا بپري از دل ظالم غبار
 خرمن دهقان که بخون جگر
 سوخته آتش بیداد تست
 دانه کني نقل بانبار شاه
 ۱۳۱۵ حصه دهقان چو شوي غوروس
 مایه تاجر که در آوارگي
 شد ز برات همه صرف زکات
 کاسب بیچاره که در شهر و کوي
 در کف از آئین ستمگاریش
 ۱۳۲۰ خارکش پیر که چون خارپشت
 چون شود از خار تهی پشت او
 گاوی شسیر آور هر پیر زال
 گرسنه و تشنه شده گگوشه گیر
 مال یتیمان برهت پایمال
 ۱۳۲۵ زبور طفلانت ز طبع لئیم
 نقل شب عیش تو نقل سخن
 مطرب تو آنکه بدانگ بلند
 حیلده بصد گونه نمودن توان
 کار تو شد بار دل صد هزار

کز تو قلم‌رو چو قلم شد نگون
 ملک ز غوغای تو در اضطراب
 تا نشوی تجربه دیگران
 به که بعبرت نگری بر درخت
 تجربه جز حرص و زیریت نیست

۱۳۳۰ پیش ممکن دست تطاول برون
 شه ز تو بدنام و رعیت خراب
 کن نظر تجربه در همسران
 تجربه چوب به پهلوست سخت
 لیک سر تجربه‌گیریت نیست

حکایت درازدستی که دست وی پیریدند و از قلم وزارت کوتاه نشد

عهد وزیری چو رسیدی بسال
 چون قلم از بند برانداختی
 پایه اقبال شدی پست او
 جان خود از حسدش کاستی
 ساخت جدا دست وزیری ز بند
 تاش بگیرند صلا در فکند
 دست دگر کرد دراز آن وزیر
 بهر وزارت ره مسند گرفت
 دست خود از دست دگر نیز شست
 دست تو کوتاه کند از عمل
 در صف کوتاه‌املان راه کن

۱۳۳۵ بود یکی شاه که در ملک و مال
 دست قلم‌ساش جدا ساختی
 هرکه گرفتی ز هوا دست او
 دست وزارت بسوی آراستی
 روزی ازین قاعده ناپسند
 دست بریده بهوا بر فکند
 چشم خود کرد فراز آن وزیر
 دست خود از بیخودی خود گرفت
 تجربه نگرفت ز دست نخست
 جامی از آن پیش که تیغ اجل
 ۱۳۴۵ دست اهل از همه کوتاه کن

مقاله^{۱۳۵۰} پانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از شب شبابشان دمیده است
و در آن صبحگاه نسیم آنگاهی بمشامشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر
داده سر سبز تو آتش فشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت
تا که کند سردی^{۱۳۵۰} کافور سرد
کرده شب موی تو تصویر صبح
گردش دولابی^{۱۳۵۰} چرخ برین
کالبد جو جو آزادگان
آرد کنان بس که بفرسود و کاست
پشت تو مانند کمان گشته کوز
رشته^{۱۳۵۵} اشک تو بر آن بسته زه
جز بی آن نیست که کاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا
یعنی از آئینه لوح وجود
یک نشامی ز دو وقت شمار
پا بدم مار زنایدانت^{۱۳۶۰}
سنگ بدندان شدی خت خت
با همه رخنه که بدندان تست

شعله زان آتش شیبست ز سر
از شجر اخضر و نارش نشان
بر تو هم از شعر تو کافور ریخت
بر دل گرمت هوس خواب و خورد
روز اجل راست تباشیر صبح
بر سر آرام گرفته زمین
در ته سنگ مستم افتادگان
موی تو پرگرد از آن آسیاست
خشک شده پوست بر آن همچو توز
نارک آه تو بر آن تیر نه
در ره مقصود شکاری کنی
هر دو بی نفی وجود تو لا
نفی شود صورت بود تو زود
تا نکند شیشه دو چشم تو چار
خاق بفریاد ز نشنیدانت
هوس کنون پیش تو چون سنگ سخت
نآمده یک حرف بیرون ز آن دروست

تا نشود دست مددگار پای
 برده ز دست تو برون اختیار
 رفته چو سیلاب ز انگشت تو
 گرچه که امساک ترا دست بست
 چاره امساک بجز خاک نیست
 پیش که تا پاک روی پاک شو
 شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
 عشق و جوانی بجانان گذار
 کی کندت طبع جوانان قبول

نایدت از دست که جنی ز جای
 لرزش دست تو بهنگام کار
 ۱۳۶۵ چون گره نسیم شده مشت تو
 قوت امساک نمازات بدست
 قاعده حرص جز امساک نیست
 پیش که با خاک روی خاک شو
 پیر شدی شیوه پیرانه گیر
 ۱۳۷ دست ز فترک جوانان بدار
 چون تو ازین پیری خویشی ملول

حکایت سرد شدن پیر سفیدموی از نفس آن خورشید گرم خوی که با
 زلف شبرنگ دم از صبح سفیدموی زد

کارگه رنگرزان شد رزان
 سبزه تر رنگ ز پیری گرفت
 مختلف الوان چو گل اندر بهار
 سینه اش آتشکده غم شده
 رخت تماشا بگلستان کشید
 وز سر عبرت نظری می کشاد
 کبک خرامی شده طاقوس باغ
 گوهر و زر ز آمدنش در خروش

فصل خزان کز دم باد وزان
 باغ جوان صورت پیری گرفت
 برگ درختان ز سر شاخسار
 ۱۳۷۵ موی سفیدی بقدر غم شده
 پای نشست از ته دامان کشید
 از ره فکرت قدمی می نهاد
 دید که با کیسوی چون پر زاغ
 معجز کافوری او مشک پوش

هر سر انگشت چو عناب تر
 گوهر خود یافته در مشت او
 پدر و همای ز شفق رنگ یاب
 پشت دوتا روی بپایش نهاد
 آدمی یا پری یا کئی
 داد دل بی سپر خود بنده
 جمع کن پیر پراکنده باش
 گفت که دیر آمده خیز زود
 ز آنکه سر هست چو معجر سفید
 شعر سفید است ز موی سرم
 خاست چو مو حالی و بچید سر
 پرده کافور ز سنبل کشید
 چون شبه شبرنگ و چو شب قیرگون
 مه ز تو کم بهر چه بود این دروغ
 ک آنچه زند از طلب ما رخت
 هر چه خواهی تو خواهیم ما
 رشته پیوند بهفتاد بست
 قبله جان جز در جانان مکن

۱۳۸۰ رنگ حنارا ز کفش خون جگر
 پنجه مرجان زده انگشت او
 گشته ز هر ناخن او در خضاب
 پیر چو آن دید دل از دست داد
 گفت بدین صورت ربا کئی
 ۱۳۸۵ ناز جوانی ز سر خود بنده
 نیمدمی همدم من بنده باش
 غنچه نوشین بتبسم کشود
 روی بزه کن پیر از من امید
 بلکه تو گوئی بسر این معجر
 ۱۳۹۰ پیر چو از موی شنید این خبر
 تازه گل از پیر چو آن شیوه دید
 موی خود آورد ز معجر برون
 پیر بنالید که ای در فروغ
 گفت بی آنکه کنم آگهت
 ۱۳۹۵ ز آن سبب افتاده ز راهیم ما
 پیر شدی جاهی و عمرت زشت
 یاد جوانی و جوانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره بعد جوانی که غره ماه عیش
و کامرانیت

ای شده با موی سیاه از غرور
رخ ز سفیدی سیاهی منه
۱۴۰۰ طفلی و چون شیر شده موی قیر
زاغ سیاهی تو درین بوم بیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن
بازوی تو گر بمثل آهنست
دست اجل موم کند آهنست
۱۴۰۵ خم نکنی بهر خدا پشت خویش
قوت بسیار تو چون کم شود
پیش که سازد فلک عشووده
باش کمان در پی طاعت و ران
بر تن خود راه ریاضت کشای
۱۴۱۰ سالک ره خشک بدن به بود
ناشده پشت تو ز پیری دوتاه
بر صف دینند چو پیران امیر
تا نه از ایشان باسیری رسمی
بر در هر پیری کمر بندیت

از نفر موی سفیدان نفور
نور آهی بملاهی منده
هست عجب نفرت طفلان ز شیر
کی شد از باز سفیدت سلیم
هر چه توان تا بتوانی مکن
پوست اگر بر تن تو جوشنست
تیغ قضا چاک زند جوشنت
سخت کمائی مکن ای مست کیش
گر همه تیر است قدرت خم شود
پشت ترا همچو کمان تن چو زه
گوشه گزین از ره تحسین گران
از تن خود کم کن و در جان فزای
تگی زند اسب که فریه بود
راست همی رو پی پیران راه
باش بفتراک امیران اسیر
کی بود امکان که به پیری رسمی
به که پسر تاج خداوندیت

کنگر آن را کمر آمد کمند
 تاج بلندی ز کمر یافتست
 میم صفت بند گره بر کمر
 وز گهرش گنج گرانمایه شو
 آن مدد از بهر خودش میبکني
 چهره اقبال دهی شست و شو
 پله طاعات کني زان کران
 بر سر افلاک شوي کفش ساي
 آب ز سرچشمه حیوان خوري
 تا شودت دیده جان سُرْمه ناک
 تا شودت ستر کرم عیب پوش
 دست خود از دامن خدمت مدار
 راه ارادت بامانی مپوي
 مانی از آداب جوانیت باز

۱۴۱۵ پایه آن تاج بود بس بلند
 کوه که صد کان گهر یافتست
 سرکشیء کاف برون کن ز سر
 در قدم پیر سبک سایه شو
 چون تو بخدمت مددش میبکني
 ۱۴۲۰ آب چو ریزی بکفش در وضو
 سنگ ز راهش چو نهی بر کران
 کفش نهی چون نهیش پیش پای
 رکوه که در هم رهی او بری
 خاک رهش را بپزه روب پاک
 ۱۴۲۵ غاشیه دولت او کش بدوش
 تا نشوي پیر چو پیران کار
 پایه پیری بجوانی مجسوي
 ترست آن پایه نگردد بساز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید و از رفتار خود باز مانده

بوی نرسید

رخت خود از باغ براغی کشید
 خال سیه گشت رخ راغ را
 عرضه ده مخزن پنهان کوه

زاغی از آنجا که فراغی گزید
 ۱۴۳۰ زنگ زدود آگینه باغ را
 دید یکی عرصه بدامان کوه

سبزه و لاله چو لب مهوشان
 نادره کبکي بجمال تمام
 فاخته گون صدره ببر کرده تنگ
 ۱۹۳۵ تیهو و دراج بدو عشقباز
 پایچها برزده تا ساق پای
 بر سر هر سنگ زده قهقهه
 تیزرو و تیزدو و تیزگام
 هم حرکاتش متناسب بهم
 ۱۹۴۰ زاغ چو دید آن ره و رفتار را
 با دلي از دور گرفتار او
 باز کشید از روش خویش پای
 بر قدم او قدمي مي کشید
 در پیش القصه در آن مرغزار
 ۱۹۴۵ عاقبت از خامي خود سوخته
 کرد فرامش رد و رفتار خویش
 هر کس ازین دایره تیزرو
 جامي و از وار همه سادگي

داده ز فیروزه و لعش نشان
 شاهد آن روضه فیروزه فام
 دوخته بر صدره سجاف دورنگ
 بر همه از گردن و سر سرفراز
 کرده ز چستی بر تیغ جای
 پی سپرش همزه و هم بی ره
 خوش پرش و خوش روش و خوش خرام
 هم خطواتش متقارب بهم
 و آن روش و جنبش هموار را
 رفت بشاگردی رفتار او
 در پی او کرد بتقلید جای
 وز قلم پا رقمي مي کشید
 رفت برین قاعده روزي سه چار
 ره روی کبک نیاموخته
 ماند غرامت زده از وار خویش
 هست درین دیر بوايي گرو
 تاجسور مسند آزادگي

مقاله^۶ هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریبترین گل این
بهارستانند و ناشککبترین نقش این نگارستان

نقش سراپرده ^۶ شاهبیت حسن	لمعه ^۶ خورشید الهبیت حسن
۱۴۵۰ حسن که در پرده ^۶ آب و گلست	تازه کن عهد قدیم دلست
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو	لایحه ^۶ حسن دهد یاد ازو
ما که چنین کشته ^۶ هر مهرشیم	سوخته خرمن ز همان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست	بر لب هر خسته خروشی که هست
یک شر از گرمی ^۶ آن آتش است	وقت کسی خوش که با آتش خوش است
۱۴۵۵ ای که چو شکل خوشت آراستند	فتنه ^۶ ارباب نظر خواستند
قد تو سرویست بهشتی چمن	روی تو شمعیت سپهر الجمن
صورت سوزون تو نظم جمال	مطلع آن جبهه ^۶ فرخنده فال
جبهات از نور چو مطلع نوشت	ابرویت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نمود	لیک کج آمد چو بمسطر نبود
۱۴۶۰ تابد از آن مطلع مهر ارتفاع	بر همه رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمت ز شعاعش دو عین	ببینی ^۶ سپهر الفی بین بین
چشمه ^۶ نوشت که عجب جانفزا است	از لب تو تا لب آب بقا است
خضر خطت خرقه کبود آمده	بر لب آن چشمه فرود آمده
گویی ز بخدان تو با گوی مسیم	هست چو سببی ز لطافت دونیم
۱۴۶۵ آب لطافت چکد از غبغبیت	نیست بسی راه از آن تا لبیت

بلکه خوی طلعت رخشان تست
 خال زخندانست بدلتنگی
 بر لبیت آن دانه مشکین که هست
 مشک بر خسار چو گلنار تو
 ۱۳۷۰ ورد طری لرزه کنان بر تن
 سینه تو چون دل عشاق صاف
 از ستم بازوی تو کرده بیم
 با تو اگر دولت همزانوی
 بهر تماشگری روی خویش
 ۱۳۷۵ نیست بتو همقدمی حد کس
 صد پی اگر از قدم فکر و رای
 یک بیک اعضای تو موزون بود
 جلوه حسن تو در افزونی است
 صورت چونی شده از وی عیان
 ۱۳۸۰ قبله هر دیده در این آینه است
 جلوه این آینه نور بار
 کور چه داند که در آینه چیست
 چهره نهان دار که آلودگان
 چون بجمال تو نظر واکنند
 ۱۳۸۵ دیده شهوت نتوانند بست

گرد شده زیر زخندان تست
 مانده بگرداب بلا زنگی
 تخم غم هر دل غمگین که هست
 نقطه زده بر رخ خسار تو
 کبک دری طوق کش گردنت
 جیب کسان چاک ازو تا بناف
 ز آن زده در مساعد تو پنجه سیم
 هست نصیب کسی آن هم توئی
 آینه کن لیک ز زانوی خویش
 سایه تو همقدم تست و بس
 از سرت آییم فرو تا بپسای
 هر یک از آن دیگری افزون بود
 آینه چونی و نیچونی است
 معنی بیچون شده در وی نهان
 منظر اهل نظر این آینه است
 از نظر بیبصران دور دار
 عکس خود افکنده در آینه کیست
 جز ره پیچوده نه پیودگان
 آرزوی خویش تماشا کنند
 از غرض خاطر صورت پرست

با تو بجز راه هوا نسپرند
 روی غرض چون نبود نورمند
 سیر شود چشم غرض بینشان
 از نظر انداخته خوارش کنند
 جز بغرض روی ترا ننگرند
 زود ازین آئینه دل پسند
 رنج و ملالت شود آئینشان
 تیره رخ از گرد و غبارش مکنند

حکایت زنگی که روی خود را در آئینه بی زنگ دید و بعکس روی خود
 آئینه را نپسندید

۱۴۹۰ دیونژادی چو یکی تیره ابر
 رنگ چو انگشت نیفروخته
 مانده دهن چون دهن جیفه باز
 یافت برة آئینه گگردناک
 دیده چو بر روی ویش آرمید
 ۱۴۹۵ آب دهان بر رخ پاکش فگند
 گفت که تا قدر تو نشناختند
 پیش کسان پستیء مقدار تو
 طینت اگر پاک چو من بودیت
 از بد و نیکی که پی اندر پی است
 ۱۵۰۰ چون بر رخ خویش نظر کم کشاد
 بود همه نور و صفا آئینه
 طلعت او بود بدانسان سیاه
 لب چو خم نیل کبود و سطر
 چهره چو چوبین طبعی سوخته
 ناشده همچون در محنت فراز
 ساخت بدامن رخس از گرد پاک
 شکلی از انسان که شنیدی بدید
 وز کف خود خوار بخاکش فگند
 بر رخت این گونه نینداختند
 نیست جز از زشتی دیدار تو
 کی بگل و خاک وطن بودیت
 بهره هر چیزی بقدر وی است
 عیب بر آئینه نه بر خود نهاد
 شد ز رخس عیبنا آئینه
 آئینه را چیست ندانم گناه

جامی ازین بکنند آئینه رنگ
 هرچه نماید بگه صلح و جنگ
 کان سبب راحت و آزار تست
 چون نگری صورت کردار تست

مقاله هژدهم در اشارت بعشق که شور آن نمک جگر خوارانست و جراحت
 آن راحت جان دلنگاران

۱۵۰۵ رونق ایام جوانیست عشق
 میل تحریک بفلک عشق داد
 چون گل جان بوی تعشق گرفت
 رابطه جان و تن ما ازوست
 علوی و سفلی همه بنند ویند
 ۱۵۱۰ مه سکه شب نوردهی یافته
 خاک ز گردون نشود تابناک
 چون بتن آزاده ز مهرست دل
 هر که نه در آتش عشقت غرق
 کار صنوبر چه بود غمناک
 ۱۵۱۵ زندگی دل بغم عاشقیست
 تا نشود عشق بدل پردگی
 ای شده کار تو بد از نیکوان
 حال تو از حال سیاهان قیاه
 رهزن خوابت شده چشمان مست
 مایه کام دو جهانست عشق
 ذوق تجرد بملک عشق داد
 با گل تن رنگ تعلق گرفت
 مردن ما زیستن ما ازوست
 پست شو قدر بلند ویند
 پرتوی از مهر بسرو تافته
 تا اثر مهر نیفتد بخاک
 سنگ سیاهیست در آن تیره گل
 از دل او تا بصنوبر چه فرق
 از غم عشق او که و صاحب دلی
 تا رنگ جان بر قدم عاشقیست
 گریه دل نیست جز افسردگی
 جفت صد اندوه ز طاق ابروان
 روز تو از مشک عذاران سیاه
 توبه تو یافته زایشان شکست

ساخت سرت پست بچاک نیاز
 داغ غمت بر دل شیدا نهاد
 رخ ز خطش در ظلمات آمد دست
 ماه فلک بینی و آهی زنی
 نغمه سرا بلبل بستان شوی
 روی چو دیوانه بصحرا نهد
 تو پس زانوی غم اندر خروش
 تو ز تب فرقت او در گداز
 تو ز دلش کوفته بر سینه سنگ
 کش بود اندر دل و جانت قرار
 مونس شبهای درازت شود
 مرغ نه نغمه ز هر شاخ چند
 نغمه زن طارم یک شاخ شو
 ترک دوئی کن که پراگندگیست
 تا نکند پای بیکجای سخت

۱۵۲۰ هر که شد از سروقدان سرفراز
 هر که برخ نقطه سودا نهاد
 هر که بلب آب حیات آمد دست
 گه دم از اندیشه ماهی زنی
 گه ز گلی خرم و خندان شوی
 ۱۵۲۵ گه بغزالی دل شیدا دهی
 یار هم آغوش بهر باده نوش
 یار هم آواز بهر حیلله ساز
 یار هم آهنگ بهر سینه تنگ
 زیرکی و رز و چنان گیر یار
 ۱۵۳۰ محرم خلوتگه رازت شود
 چغد نه جلوه بهر کاخ چند
 جلوه گر کنکر یک کاخ شو
 رو بیکی آر که فرزندگیست
 میوه مقصود کی آرد درخت

حکایت عاشقی که در نظر معشوق بقصد دیگری دیده کشاد و بان کج نظری
 از نظر معشوق افتاد

جلوه گنان چارده ماهی بدید
 خیمه زده بر مه و خور چادرش

۱۵۳۰ بوالهوسی بر سر راهی رسید
 هاله شده گرد قمر معجزش

نغمه سرا جنبش خلخال او
 نعره بر آورد که ای خود پرست
 از تو بفریاد شدم همینفس
 تازه صنم چون شغف او بدید ۱۵۴۰
 چون گل خندان ز دم او شکفت
 خواهر من میرسد اینک ز پی
 نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست
 با شرف حسن خداداد من
 ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد ۱۵۴۵
 در غلط افتاد ز گفتار او
 کرد بی در ره و بی ره نگاه
 بار دگر لب بسخن باز کرد
 بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی
 قبله مقصود یکی بیش نیست ۱۵۵۰
 شرط طلب ترک دوئی کردنت
 چون ز یکی رو بدو آورده
 چند کشیدن ز دو بینان گزند
 چشم ترا گر نه غبار شکست

نافه کشا زلف ز دنبال او
 پای مکن نیز که رفتم ز دست
 راه کرم گیر و بفریاد رس
 و آن همه شور و شغب او شنید
 غنچه نوشین شکفانید و گفت
 به ز چو من صد سر یک موی وی
 من کیم و صد چو من آنجا که اوست
 رفته بشاگردیش استاد من
 قاعده کار فراموش کرد
 چشم وفا تافت ز دیدار او
 دید رهی دور و کسی فی بره
 لابه گری پیش وی آغاز کرد
 به که بگردانی ازین هرزه روی
 قاصد آن قبله دواندیش نیست
 روی ارادت بیک آوردنست
 رسم نو است این که تو آورده
 دیده دل جامی ازینان ببند
 چون ز دو عالم نه رخت در یکیست

مقاله نوزدهم در حسب حال خام طمعانی که از شعر شعر دایمی ساخته اند و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته

- ۱۵۵۰ بحر ازل موج کن بر گرفت
جوهریء طبع سخن پروران
هرچه سزا بود بسفتن بسفت
زان گهر سفته هزاران هزار
حیف که این قوم گهر ناشناس
۱۵۶۰ هرچه بر آن نام گهر بسته اند
گوهری کرده ز شرف زهرگی
ای که رسد از دل دانشورت
پرده کشای هنر خویش باش
باش بدگانهء دوران بهوش
۱۵۶۵ داشت فلک چون بتو ارزانیش
چند ز تار طمع و پود لاف
چند نهی نام لئیمان کریم
آنکه بصد نیش یکی قطره خون
نام کفش کز احسان کنی
۱۵۷۰ و آنکه بتعلیم گه ماه و سال
عارف آغاز ازل خوانیش
- دامن ساحل همه گوهر گرفت
کرد نگاهی بفراست در آن
و آنچه نه در پردهء نسیان نهفت
گوش جهان را شده بین گوش وار
مهره کش سلك امید و هراس
مهره صفت بر دم خر بسته اند
زان شرف افتاده بخر مهرگی
مرسله بر مرسله زان گهرت
نرخ فزای گهر خویش باش
جنس گران را مشو ارزان فروش
تو سده ارزان ز گران جانیش
بر قد هر سفله شوی حله باف
چند کنی وصف سقیهان حلیم
ناید از امساک ز دستش برون
وصف بحر گهر افشان کنی
شکل الف را نشناسد ز دال
واقف انجام ابد دانیش

و آنکه چو از گربه بر آید خروش
 شیر زبان ببر بیان گویش
 این همه اندیشه ناراست چیست
 این همه از حرص و طمع زاده است ۱۵۷۵
 دور بود جوع طمع از شبع
 شب که طمع بر تو کمین آورد
 رخت به پیغولده ماتم کشتی
 پوست کنی معنی استادرا
 بر کشتی از شاهد اطلس لباس ۱۵۸۰
 قافیه معیوب و روی ناروا
 صدر و عجز بی مزه و خام ازو
 از تعب طبع کج اندیش خویش
 کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ
 خامه چو نظم سخفت سخت مست ۱۵۸۵
 گشته دوتا میل سوادش کنی
 در سر دستار زنی صبحگاه
 خواجه بروئی که مبیناد کس
 چون بدر آید پس صد انتظار
 پیش دوی بوسه بیایش دهی ۱۵۹۰
 رقعۀ شعر آوری از سر برون

رو نهاد از بیم بسورخ موش
 بلکه دلآوردتر از آن گویش
 این همه آیین کم و کاست چیست
 خود که ز حرص و طمع آزاده است
 گرسنه چشمنند حرف طمع
 پشت قناعت بزمین آورد
 بیبرده چند فراهم کشتی
 عور کنی طرفه بغدادرا
 اطلس و سازیش لباس از پلاس
 عالت و زنش الم بی دوا
 حشو خبر داده خود این نام ازو
 چون شوی آسوده نهی پیش خویش
 کاغذی از تیره رخت برده رنگ
 املی ناراست خطی نادرست
 واسطه نیل مرادش کنی
 قطره زنان تا در اصحاب جاه
 منتظر او منتشیناد کس
 بر زبیری بهتری از خود سوار
 لابه کنان داد ثنائش دهی
 صد رقم از حرص و طمع در درون

نامه عصیان و قیامت بیا
 رقعہ ستاند بکراہت ز تو
 حرص تو دندان طمع کردہ تیز
 نقش بر آبست و گرہ بر نفس
 خاصہ از آن کس کہ نغموده است
 باز بر آن مزد توقع کنی
 خلق بجان آمد از ابرام تو
 يك دم ازین دغدغہ آرام گیر
 تو ز ندیمیش زبان پرفضول
 او ز حضورت بنفوس آمده
 با تو دہد نفرت خاطر برون

آردش آن رقعہ کہ صد پازہ باد
 تا بخورد زخم سفاہت ز تو
 او ز زبان طلبت در گریز
 ۱۵۹۵ بیدہ گفتار تو در مدح کس
 مُزد بر آن بیدہ بیدہ است
 طرفہ کہ کاری بتبرع کنی
 سوخت جهان از طمع خام تو
 ترک حاج و کم ابرام گیر
 ۱۶۰۰ خواجہ ز فضل تو بصد دل ملول
 تو بحضورش بسرور آمده
 منتظر وقت نشسته کہ چون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجہ را کہ بروی لباس آسودگی از فریبی
 تنگ آمده بود

شاعریش کردہ لقب لاغری
 بہر یکی خواجہ فریبہ مدیح
 بوی توقع بمشامش رسید
 خاطر او ز لا حول دیو
 کرد توجہ سوی قصر بلند
 در رهش افتاد زمانی درنگ

فریبی از خوان سخن پروری
 گفت بنظم خوش و شعر فیح
 ۱۶۰۵ خواجہ مسکین چو مدیحش شنید
 کرد از آن نامہ پر رنگ و ریو
 خاست از آن اجمن پرگزند
 چون نفس از فریبش گشت تنگ

گفت بدو لاغریء مدح مسخ
 ۱۶۱۰ خواجه از آن نقطه چو گل بر شکفت
 رنج همه گرچه ز تن پروریست
 لاغری از فربه سیم دست برد
 جان تو جامی بدرون لاغر است
 عمر گرانمایه بسر میبری

فربهیت میدهد ای خواجه رنج
 با دل صد پاره بخندید و گفت
 رنج من اکنون همه از لاغریست
 در کف صد محنت و رنجم سپرد
 حرص تو از جان تو فربه تر است
 غافل ازین فربهی و لاغری

مقاله بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت به نبات
 حسن پرورده باد و در دبستان بلاغت بنهایت کمال پی آورده

۱۶۱۵ ای شب امید مرا ماه نو
 از پس سی روز برآید هلال
 سال تو چار است بوقت شمار
 هر چل تو یک چله کز علم و حال
 نام تو شد یوسف مصر وفا
 ۱۶۲۰ میکنم از خامه حکمت نگار
 گرچه کفون نیست ترا فهم پند
 تا نشود برق تو سوی روی
 سلسله بند قدم خویش باش
 هیچ که از صحبت هم خانگان
 ۱۶۲۵ طلعت بیگانه نه میمون بود

دیده بختم بخیالت گرو
 روی نمودی تو پس از شست سال
 چار تو چل باد و چلت باد چار
 سیر کنی در درجات کمال
 باد لقب دولت و دین را ضیا
 بهر تو این نامه حکمت نگار
 چون بحد فهم رسی کار بند
 پا منه از خانه ببازار و کوی
 حبس نشین حرص خویش باش
 رخت مکش بر در بیگانگان
 خاصه که سالش ز تو افزون بود

لوح الف بی بکفارت نهند
 از همه یکتا شو و تنها نشین
 بین که چسان کج شده در لام الف
 چون الف انگشت از آن بر مدار
 صاد صفت دوز بر آن چشم خویش
 رسته دندان منها همچو سین
 تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
 تا نکشی درد سر کوشمال
 تا نشوی طبیبک تعلیم گاه
 گر تو بسیلی نرسانی به است
 روزی هر روز از آن خوان خوری
 شاهد مصحف بنشان بر کنار
 محو تماشای خط و خال او
 ساز بتکرار زبان ملک خویش
 کز آن نسیان نتواند سترد
 حفظ حق از جانت شود غم زدای
 شو بسوی خطه خط رو براه
 از هم آن نایزه گرد ملال
 لیک نه چندان که شوی جماع خط
 از گهر هر هنری مشت خویش

ور بدبستان سر و کازت دهند
 پهلوی هر سفله مشو جا نشین
 گرچه بخود نیست کج اندام الف
 لوح خود آندم که نهی بر کنار
 ۱۶۳۰ دالوش از شرم فگن سر بپیش
 خنده زبان گاه بآن گه باین
 دل مکن از فکر پریشان دو نیم
 گوش مکن بیهوده هر قیل و قال
 دار ادب درس معلم نگاه
 ۱۶۳۵ سیلی او گرچه فضیلت ده است
 بی چو بر منزل قرآن بری
 چند گره زن بمیان رحل وار
 باش ز رخسار نکو فال او
 هر چه کنی زو گهر ملک خویش
 ۱۶۴۰ حرف نوشته بدل طفل خورد
 چون تو حق حفظ وی آری بجای
 دست طلب ده بقلم گاه گاه
 باز نشان از ره کسب کمال
 کوش تحسین خط از هر نمط
 ۱۶۴۵ صفر مکن بهر سه انگشت خویش

شعر اگرچه هنری دیگر است
 شعر که عیش ز میان سر زند
 و رفتدات گه گهی اندیشه اش
 هر نفس آمد گهری ارجمند
 آن گهر از دست مده رایگان
 محنت این کار بخود ده مده
 تاج سر جمله هنرهاست علم
 در طلب علم کمر چست کن
 با تو پس از علم چه گویم سخن
 علم کثیر آمد و عبرت قصیر
 هر چه ضروریست چو حاصل کنی
 آنست عمارت گریء دل که دل
 پای بدامن کشی و سر بجیب
 یاد خدا پردگیء هوش کنی

شبهه از عیب بشعر انداز است
 همت پاکانش قلم در زند
 کوش که چون من نکنی پیشه اش
 قیمت آن بیشتر از چون و چند
 خاصه که در مدح فرومایگان
 رنج کشی در طلب علم به
 قفل کثای همه درهاست علم
 دست ز اشغال دیگر بست کن
 علم چو آید بتو گوید چه کن
 آنچه ضروریست بان شغل گیر
 به که عمارت گریء دل کنی
 واکشی از کش مکش آب و گل
 تن بشهادت دهی و جان بغیب
 هرچه بجز اوست فرامش کنی

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموشگار

آمد و در صحبت پیری نشست
 خاست از آن الحسن جان فروز
 نفرت دیو از دم جبریل چیست
 نادره چیزی فراموش گشت

۱۲۲۰ ماده مریدی ز جهان شسته دست
 گرم نکرده بزمین جا هنوز
 پیر بر آشفت که تعجیل چیست
 گفت قضا پرده کش هوش گشت

تا کنم آن گم شده را جست و جوی
 در دو جهان هست یکی چیز و بس
 قبله گویایی و خاموشیست
 باشد و آن چیز فراموش تو
 حاصل اوقات تو بی حاصلیست
 شاد کن خاطر ناشاد تو
 لب ز سخنشان شده خاموش باش
 هر چه نه آن چیز فراموش کن
 و آخر کار تو فراموشیست

میروم این لحظه بهر راه و کوی
 ۱۶۶۵ پیر خروشید که ای بو الهوس
 گان نه سزاوار فراموشیست
 گر همه آفاق در آغوش تو
 غایت آگاهی تو خالیست
 و بود آن چیز فرا یاد تو
 ۱۶۷۰ گو دو جهان گشته فراموش باش
 جایی ازین مشغله خاموش کن
 زآنکه سرانجام تو خاموشیست

ختم کتاب و خاتمه خطاب

خُتَمُ بایستاد ازین خوش رقم
 حرف سَقَاكَ اللّٰهُسْ آمد خطاب
 چرخ برین مسجده پروین کشاد
 در قدم غالیه سایش فشاند
 از تو بسجاده نشینان خاک
 یا رقم خامه مانی است این
 یا گلی از گلشن راز آمده
 تازه کن مایه دیوانگیست
 عطر فزای گل شاخ وفاست

خامه چو بر موجب جَفَّ القلم
 بهر دعا از لب ام الکتاب
 ۱۶۷۵ روح امین دست بآمین کشاد
 گوهر آن مسجده بیایش فشاند
 گفت جزاک الله ازین فیض پاک
 نقش شفا نامه عیسی است این
 غنچه از گلین ناز آمده
 ۱۶۸ حرف کش دفتر فرزانهگیست
 قفل کشای در کاخ صفاست

صبح طرب مطاع انوار اوست
 نظم کلامش نه بغایت بلند
 سر معانیش نه ز انسان دقیق
 ۱۶۸۵ لفظ خوش و معنی ظاهر درو
 از خس و خاشاک چو صافیت آب
 شاهد اسرار وی از صوت و حرف
 بسته حروفش تنق مثلک فام
 ماشطه خامه چو آراستش
 ۱۶۹۰ تحفة الاحرار لقب دادمش
 هر که بدل از خردش روزی است
 راست چنهاست در آنجا سطور
 جوی ز رجد و لشاک آب خورد
 کرد مجلد سوی جلدش چو میل
 ۱۶۹۵ زهره شد از چنگ پر آوازه اش
 هیچکلی آیات گرامی است این
 باش خدایا بکمال کرم
 ظامت کلک وی ازین حرف نوز
 چون پتراشد ز سر خامه نیش
 ۱۷۰۰ خط وی از خطه دانش بیرون
 چون خط تقطیع نه بر اصطلاح

جیب ادب مخزن اسرار اوست
 تا نشود هر کس از آن مهره بند
 کش بتوان یافت بفکر عمیق
 آب زلالست و جواهر درو
 می نشود بر در و گوهر حجاب
 کرده لباسی ببر خود شگرف
 حور مقصورات فی الخیام
 از قبل من لقبی خواستش
 تحفه باحرار فرستادمش
 در نظرش هر ورق گلشنی است
 پر گل شادی و نهال سرور
 سبزه تر گردد وی از لاجورد
 داد ادیم از سر مهرش سهیل
 تار بریشم ده شیرازه اش
 حرز حمایت گر جامی است این
 حافظ او ز آفت هر کج قلم
 دار چو انگشت بداندیش دور
 سازد از آن نیش دل نامه ریش
 گشته برحد خطا رهنمون
 وز حلق و اصلاح نگیرد صالح

تبیغ کند خامه^۱ سرتیز را
 کلک وی از چوب عوان برتر است
 دیده^۲ حرفی که بود دیده باز
 ۱۷۰۵ حرف نگارد چو بکلک هوس
 گاه زند بر رخ عم خال غم
 بس که مرید از قماش مرتد است
 چند باب تاج حکایت دهیم
 شکر که این رشته بپایان رسید
 رشته بُرد نظم دلاویز را
 وزن کُش و قافیهِ ویران گر است
 گردد ازو وقت کتابت فراز
 نقطه نه بر جای نهد چون مگس
 گاه شود سیم ز دستش ستم
 صد وی آنجا که نویسد صد است
 شکر بتسراج شکایت دهیم
 بخیه^۳ این خرّقه بدامان رسید

مُهرنه خاطمه^۴ این خطاب
 شد رقم خاتم تمّ الکتاب

تمت الکتاب بعون

الملك الوهاب

باخیر والسعادة

تم تم تم

تم تم

COUP. HEMIST.

1696. 2. حمایت‌گر G. حمایت‌گه

1701. 1. تقطیع F. has توقیع in the text,
but تقطیع on the margin.1703. 1. بدتر, so B. C. D. E. G.; but A. and
H. have بدتر. F. appears to

COUP. HEMIST.

have had originally بدتر, which

has been altered to بدتر

1704. 2. کرد D. کرده E. کرد

1706. 1. زند D. نهی

GROUP.	HEMIST.		GROUP.	HEMIST.	
1582.	1.	صدر عجز A. صدر و عجز	1637.	2.	در D. H. بر
..	..	از خام او D. و خام ازو	1647.	1.	مدحش A. عیبش
..	2.	از نام او D. این نام ازو	1647.		{ 1649. 1650. 1647. 1648.
1585.	1.	خط C.D.H. خط so A.B.F.G.; but	1648.		
		E. و خط	1649.		
1587.	2.	ارباب, so A.D.E.; but C.F.G.	1650.		
1589.	2.	برز بر B. D. E. برز بری	1654.	1.	من D. پس
1592.	2.	عصیان و قیامت, so A.B.D.; but	1655.	1.	آمده عمرت آمد و عمرت
		C. E. F. G. H. قیامت	..	2.	از آن یاد گیر G. بآن مشغول گیر
1595.	2.	در D. بر	1658.	2.	نهی و دل D. دهی و جان
1597.	2.	بدان مرد B. بر آن مرد	1661.	2.	دل فروز G. جان فروز
1604.	1.	بلفظ D. E. G. بنظم	1670.	1.	A.C.D.G.; but B.E.H. گر F. has
..	2.	مدح G. بپر			in the text گر, and گو written
1609.	2.	از خواجه B. ای خواجه			above.
1612.	2.	در دم D. رحیم	..	1.	باد C. P. باش
1617.	2.	و چلت باز B. و چلت باد	..	2.	لب ز نمیشان شده خاموش so
		E. و چلت باد omitting the			A. B. C. H.; but
1622.	1.	برقع تو موی روی, so A. B. E. F.;			D. لب ز نمیشان بسته و خاموش
		but C. D. G. برقع روی تو موی			G. لب شده نشان از همه خاموش
1625.	2.	عمرش G. سالش	..	2.	باد C. باش
1626.	2.	لوح الف بی, so A. B. C. F. G. H.;	1674.	2.	جزاک C. سقاک
		but D. تختۀ ابجد	1679.	1.	گلبن راز D. گلبن ناز
..	1&2.	{ نهند } A. G.	1684.	1.	سیر G. سر
		{ دهند }	1686.	1.	صافست D. صافیست
1630.	1.	سر افکن G. فکن سر	1692.	1.	در آنجا D. در آنجا
1631.	2.	رشته H. رسته	1693.	1.	دلشان F. ویشان
1637.	2.	قرآن H. مصحف	1695.	1.	خوش آواز G. پر آواز

COLE. HEMIST.

1484. 1&2. { واکنند }
{ کنند } G.
1485. 2. شہوت پرست G. صورت پرست
1487. 1. سودمند A. نورمند
1491. 1. نیافرخته, so A.B.F.G. D. نیافرخته
C. H. ہر افرخته; but H. has on
the margin نیافرخته
E. ہر دو لب انگشت نیافرخته
1492. 2. تا, so A. B. C. E. G. H.; but D. F. ئا
B. appears to have had origi-
nally ئا
1496. 1. با قدر G. قا قدر
1497. 2. بجز G. H. جزاز
.. .. رخسار D. دیدار
1507. 2. با گل تن رنگ, so A. B. C. E. F. G. H.;
but D. با تن گل رنگ
1508. 1. جان و دل D. E. جان بتن C. جان و تن
1509. 2. پست شوی D. پست شو
1511. 2. اثری D. اثر
1512. 1. آزادہ مهر D. آزادہ زمہر
1522. { آمدت }
{ آمدست } B. H.
{ آمدت }
{ آمدست }
- .. 2. رخ, so A. B. C. F. G. H. D. دل
1523. 1. مگردم C. D. گہ دم
1531. 2. ذالہ D. نمہ
- .. 2. بہر F. زہر
1541. 2. خندان G. نوشین

COLL. HEMIST.

1545. 1. در گوش کرد D. چون گوش کرد
1554. 1&2. { غباری شکست }
{ یکسکت } F.
{ غبار شکست }
{ یکسیست }
1556. 2. بفرامست و ران G. بفرامست در آن
1561. 1. گوہر, so A. F. G.; but B. C. D. H. گوہر
.. .. ز شرف, so B. C. D. G. H.; but
A. F. شرف A. has originally
had ز شرف, but the ز has
been subsequently erased.
1564. 1. بد گانچہ, so B. C. F. G.; but
A. D. H. بد و گانچہ
1565. 2. بگرامچانیش B. ز گرامچانیش
1570. 2. الف و انشنامن, so A. B. C. D. E. F. H.;
but G. الف و انشنامن
1573. 1&2. { گوئیش } so A. B. { خوانیش } C.
{ گوئیش } F. G. H. { خوانیش } D.
{ دانیش }
1576. 1. جوع و طمع D. جوع طمع
C. G. حرص و طمع
- از شمع E. از شرع D. از شبع
1577. This couplet is omitted in G.
1580. 2. لبامں پلامں D. لبامں از پلامں
.. 2. اطلس و سازیش لبامں از پلامں
اطلس و دیباش ندانی ز لامں C.
1581. 1. و D. omits و روی
- .. 2. دانش G. وزنش

COUP. HEMIST.

1381. 1. شد; A. F. شده B. has شد in the text, but on the margin شده
1384. 1&2. $\left. \begin{array}{l} \text{کئی} \\ \text{کئی} \end{array} \right\} \text{A.}$ $\left. \begin{array}{l} \text{ککۀ} \\ \text{خود چه} \end{array} \right\} \text{G.}$ یا کئی
1385. 1. دلی A. دل (پی سپر read) پی سپر
1386. 1. این بنده D. من بنده
1387. 1&2. $\left. \begin{array}{l} \text{کشاد} \\ \text{خیر باد} \end{array} \right\} \text{G.}$ $\left. \begin{array}{l} \text{کشود} \\ \text{خیز زود} \end{array} \right\}$
1390. 2. خواست C. G. H. خاست
1393. 2. به G. به
- کم بهره A. C. کم بهره
- چه کفی دروغ B. چه بود این دروغ
1396. زشتت G. زشتت
1419. 1. تو چه G. چون تو
1422. 1. زیر پای B. D. H. پیش پای
1424. 2. شرم ناک D. شرم ناک
1431. 2. عرفت ده G. عرضه ده
1433. 2. پیروزه قام G. پیروزه قام
1434. 1&2. $\left. \begin{array}{l} \text{صدره} \\ \text{صدره} \end{array} \right\} \text{H.}$ $\left. \begin{array}{l} \text{صدره} \\ \text{صدره} \end{array} \right\}$
- ... 2. حبه D. صدره
1435. 1. نیرو D. نیرو
- ... 1. عشوه باز B. ششقباز
1439. 2. سکناتش G. خطراتش
1444. 2. بدین G. بدین
1446. 2. کار G. وار
1447. 2. بداری G. بوزاری

COUP. HEMIST.

1448. 1. از و دار G. از و وار
1452. 2. سوخته خرمن ز همان آتشیم G. سوخته خرمن هر آتشیم B. H. سوخته خرمن آن آتشیم
- هم از آن D. ز همان
1453. 2. خرقه G. خسته
1460. 2. مه و رخسار G. مه رخسار
1461. 2. سیمین B. سیمین
1462. 2. تا لب B. تا لب G. has in the text تا لب, above which is written طالب
1463. 1. جامه کبود G. خرقه کبود
1464. 2. بلطافت G. ز لطافت
1469. 2. بر خط D. بر خفی B. بر رخ G. بر خوی
1470. 1. تری D. طری
1471. 2. کشان B. کسان
- چاک زده G. چاک از
1472. 2. بر D. در
1475. 1. همدمی D. همدمی
- ... 2. همدمی D. همدمی
1476. 1. صمدی D. صمدی
1480. 1. دیده در F. دیده در
1481. 2. بی نظران H. بی بصران
1481. 1&2. $\left. \begin{array}{l} \text{نور باد} \\ \text{دور باد} \end{array} \right\} \text{G.}$ $\left. \begin{array}{l} \text{نور دار} \\ \text{دور دار} \end{array} \right\}$
1483. 2. بیهوده B. H. بیهوده

COUP. HEMIST.

1264. 2. قات در آید ته سپی بکف
 قات یکی سپب در آید بکف H.
1266. 1. میوه و مرغی, so D.; but A. B. C.
 میوه و مرغ E.F. میوه و مرغ G.H.
1266. 2. چوژه^۲ F. جوجه^۳ C. E. چوژه^۲
 پیرهن G. پیرزن
1271. 2. رهی D. ره
1273. 1. شراب, so A. B. D. F. G. H.; but
 شراب C. E.
1274. 2. بسراب شراب D. بسراب از شراب
1276. 2. مرحمتت D. رحمت تو
1280. 2. گردن پشت و پشته H. گردن و پشت پره
 گردن و پشت رمه E.
1282. 2. ملک خلافت H. ملک و خلافت
 (= باکد) D. has خلافت
1283. 2. خواسته G. H. خامسته
1287. 1. راه سپر F. ره سپری
- ... 1&2. { یافتند } so A.G. C. D.
 { بشتافتید } F.B. H. E.
1290. G. omits this couplet.
1292. 2. گرگت دگر A. G. بر سر ما گرگت دگر
 بر سر ما
1301. 2. قلمت, so B. G.; but A.C.D.E.F.H.
 have رقممت, which is perhaps
 the preferable reading.
1304. 2. شود G. شده
1306. 2. زدندان G. بدندان

COUP. HEMIST.

1308. 2. معنیست ترا D. معنیست بود
1309. 1. ای بخدا B. کای بگرد
 . . . 2. چند بکاری C. جهد بکاری
 بند بکاری G.
1314. 1. زانبار G. بانبار
1315. 1. شود G. شوی
1316. 1. ما جز E. تاجر
1317. 2. از برات G. آن برات
1318. 1. نیر B. کده در
1320. 2. ز بار G. ز خار
1321. 2. انگشت او R. از مشت او
1326. 2. تو بتو D. نو بتو
1336. 2. بینداختی G. بر انداختی
1341. 1. دست G. تیغ
1347. 1. ز آتش نشان D. آتش نشان
1348. 1. از فرق G. بر فرق
 . . . 2. ریخت D. بیخت
1349. 1. تا بکند G. تا که کند
1354. 1. کرده کوز H. گشته کوز
1359. 2. شیشه^۲ چشم تو G. شیشه دو چشم
1370. 2. عیش جوانی G. عشق و جوانی
 عشق جوانی H.
1373. 2. تو G. تر
1374. 2. مختلف الوان G. مختلف الوان (con-
 trary to the measure.)
1380. }
 1381. } C. omits these two couplets.

COUP. HEMIST.

1126. 1. خوابی زورای G. خواب و زورای
 1130. 1. خوابده G. E. خوابده
 1133. 2. یکدم D. یکدمه
 1134. 2. ز نخست A. D. F. نخست
 1136. 1. سفیرش C. D. G. H. سفیرش
 1141. 2. روضه^۲ او E. روضه^۲ جان
 دید^۲ جان D.
 1142. 2. چشمش D. چشمش
 1147. 2. ز آنچه نه^۲ D. ز آنکه نیم G. ز آنکه نه^۲
 ز آنکه نی H.
 1149. 1. ز دستان G. بدستان
 1150. 2. رو بنیستان H. پی بنیستان
 فی ز نیستان D.
 1153. 2. نیم G. کیم
 1154. 2. شیوه نه یکنگی G. شیوه^۲ یکنگی
 1156. 1. سپار G. گذار
 .. 2. رنگ دورنگی G. ز آنکه دورنگی
 1161. 1. که G. چو
 1163. 2. مرغان G. مرغی
 1165. 2. بر G. از
 1166. 1. شرح E. شرح
 .. 2. کشد D. دهد C. نهی
 1171. 2. پای ز عزت C. پا ز رعونت
 1172. 2. نیاز G. نیاز
 1174. 1. بیستی G. تمی
 1175. 1. می آلود G. می آلوده
 .. 2. زرانده G. زرانده

COUP. HEMIST.

1178. 1. وجدی A. وجد
 1181. 1. آمده G. آمدی
 1190. 1. نکشد این D. نکشید آن
 1197. 1. لاف D. بانگ
 1199. 2. از حکیم 50 A. C. D. E. F. G. H. ;
 ای حکیم but B. has
 1209. 2. ز حجاب D. E. حجاب
 1212. 1. صفا G. صفا
 1213. 1. و is omitted in G.
 1215. 2. در G. از
 1229. 1. ز راه D. براه
 1230. 1. تک B. G. H. تک
 1231. 2. از سر D. از سر
 1247. 1. تحت زرت 50 A. B. C. D. E. F. H. ;
 تحت ز راست but G.
 1248. 1. چون G. آن
 1251. 2. شمه^۲ E. شمه^۲
 1253. 1&2. This couplet is omitted in C.
 A. B. F. G. حارس و بواب
 حارس ابواب E. H. حارس بواب D.
 1253. 1. ترا بدستار D. تو بر بدستار
 1254. 2. آن رخنه چو آید C. آن رخنه که آید
 آن راه که آرد G.
 1255. 1. در کمین E. از کمین
 1260. 1&2. { شود } D.
 { بود }
 1262. 1. آسب D. آشوب

GROUP HEZIMT.

1024. 1. شیندا ایئیت C. سودا ایئیت
 1025. 1. خیز F. H. خیزو
 .. 2. ره D. رو
 رفتگان B. خفتگان
 1027. 2. ده G. کش A. کن
 1028. 1. تیر نشان C. منزلشان
 1029. 1. یا, so C. D. G. H.; but A. B. E.
 have با
 1032. 1. ملامت D. H. ملالت
 1034. 1. گشته A. F. گشت B. گشتی
 H. کشتی
 1037. MS. E. here becomes imperfect.
 1044. 2. سعادت C. D. G. H. سعایت
 1051. 1. صلاحست D. صد است
 1057. 2. آنکه B. آمد
 1058. 1. داخ G. so A. B. C. D. F.; but G.
 1059. 1. برین D. بدین
 1063. 1. مرده را G. زنده را
 1064. 1 & 2. The second hemistich is first in G.,
 which has این for وین
 1065. 1. هر نفس از تو که هیولوش است
 هر نفسی از تو هیولیوش است G.
 .. 2. نفس C. نقش
 1079. 2. قوت غمهایی G. قوت ز غمهایی
 کرده D. خورده
 1083. 1. ز کار خودم D. بکار خودم
 بکار تو ام C.

GROUP HEZIMT.

1083. 2. کرده G. H. گشته
 1087. { For these two couplets, D. has but
 one composed of the first line
 1088. { of 1087, and the second of 1088.
 .. 1 & 2. { گذر سفر } G.
 { سفر گذر }
 1089. 1. زیکی D. ز همه
 .. 2. آنک B. اینک
 1092. 2. هسیه G. دولت
 1098. 1. چیست D. هست
 .. 2. نیت D. H. قدرت لعبت نگار
 قدرت نگار
 1100. 1. بگری G. فگری
 1101. 1. برین B. درین
 .. 2. نقش D. نقش نگارنده درین
 نگارنده این
 1103. 2. رنگ, so B. & C.; but A. D. F. G. H.
 have رنگ, which is perhaps the
 preferable reading.
 1104. 1 & 2. { ریخت ریخت } G. H.
 { ریخت ریخت }
 1106. 2. چیره B. چیه D. چیهه
 1111. 1. بهضراب C. بهقراض
 .. 2. گونه آذرا سکه C. کوتیبه آنکه
 1112. 2. اخ A. C. & so B. آخو
 1114. 1. نیمه عمر D. H. نیمه ز عمر
 1115. 2. این بخور و آن D. آن بخور و این

UNCP. HEMIST.

944. 1. بسته, so D. G. پشت A. B. C. E. F. H.
which I now think the preferable reading.

.. .. زگرد G. H. بگرد

950. 1. بنسیم D. بهیب

.. 2. برده در آب G. کرده بآب

952. 1. بی سرو پا G. می سپرو

953. 2. بمقاد G. بمیقاد

959. 1. بشولیده A. B. پزولیده

961. 2. رو H. او

964. 1. تا شکند G. تا شکي

.. 2. درته G. درته دامانست نهان کرده
دامانش نهان کرده

.. .. دامانست G. دامانست

965. 1. با شکن D. باز شکن

966. 1 & 2. G. has سنگ میاهش که یمین الله است
دست تمذاش از آن کوتاه است

.. 2. دست تمذات بدین آگهست C.

967. 1. بوسه چین A. B. F. G. خوشه چین
توشه چین C.

967. 2. بوسه بزین G. بوسه زن

968. 1 & 2. The second hemistich is first in A.

970. This couplet is omitted in G.

.. 2. بیایي C. نیایي

.. .. برهش A. زپیش G. بد پیش

973. 1. کیش, so A. B. E. F. G., bat
C. D. H. کیش

UNCP. HEMIST.

977. 2. بدانسو پرد G. بان ره پرد

985. 2. سر وقتي D. H. سره وقتي

988. 2. دادیمت, so A. B. C. D. E. F. G.
دادیمت, which seems to be the preferable reading, is found in H. alone.

.. .. حبل المتین B. E. این سر زمین

989. 1 & 2. { شوي شوم } A. E. F.
{ شوي شوم }

993. 1 & 2. { صاحبانست صاحبانلیست } D. F. G.
{ حاصلست حاصلیست }

997. 2. پی G. پس

1002. 1. کوه سنگت G. کوه و سنگت

1007. 1. زکشی برقیقان G. بکشی * رفیقان
بکشی * حریقان D.

1009. و لب جوی آب D. لب جو بتاب

1010. را, آیند * D. آیندرا

1010. } In G. the couplet numbered 1011
1011. } comes before 1010.

1013. 2. اندیشه G. آمیزش

1014. 1. از اینسان G. ازینان

1015. 1 & 2. { شود شوند } D.
{ شود شوند }

1018. 2. حرق H. عرق B. F. برق

1019. 2. پی G. دم

1021. 1. فردت A. سردت

1023. 1. در D. E. بر

COUP. HEMIST.

862. 2. مینداز G. به پرداز ز نشنیدنی
بنشنیدنی

867. 1. so A. B. C. D. E. F. G. The
reading of H. has been altered
to مایه^۶

872. 2. چهره G. جنبه

873. 2. بیپوده D. H. بیده

881. 1. so A. B. C. F. G. H.; but
D. E. have بینند

885. 2. نظری D. نظر

888. 2. زند D. دند

891. 1. درم کن G. درون

.. 2. چو او B. چو

.. 1&2. { گرد ساخت } G.
{ گرد ساخت ورد ساخت }

892. 1. گرد از آن کرد G. گردش از آن ساخت

893. 1. بدستش G. بدست

896. 1. دیده^۶ خود D. دیده^۶ دل

H. دیده و دل

.. 1. برزداش C. بر تراش

903. 1&2. This couplet is omitted in C.

.. 1. رو بده D. ده بدر

905. 1. بکناره E. زکناره B. بکنارت

904. { For these two couplets, G. has the
first hemistich of 904 and the
905. { second of 905, as one couplet.

908. 1. یاره—یاره A. D. E. F. ماره—ماره

COUP. HEMIST.

909. 1. یاره پیچ G. ماره هیچ

.. 2. هیچ E. هیچ

910. 1. هر درم نسیم سکه ز حق فقیر

G. H. هر درم و نسیم که حق فقیر

B. D. هر درم نسیم که حق فقیر

E. هر درم نسیم ز حق فقیر

A. C. F. هر زر و سیمی که ز حق فقیر

913. ز پیلو B. بیپلو

916. 1. نهد H. کند

.. 2. مثل H. هیچو

.. .. درم بر درم D. بیبالی هم

923. نقد G. نقش

924. 1. عقده^۶ همیان G. عقده ز همیان

925. 1&2. { مکرد ساخت } D. G.
{ مکرد ساخت }

926. 2. آنچه طلب G. آنچه طلب کرد بسی
داشت از آن

928. 2. اصراف D. H. اصراف

929. 1. شکستی D. شکستن

932. 1. سفر G. H. سفری

932. 2. هرچه D. آنچه بدست است
دست دست

933. 2. بس B. H. و بس

935. 2. مهر B. مهر

940. 2. برکن و مقام G. بیرون کن مقام

941. 1. بای کن و B. پاکن و دره درای
دره ای

COOP. REMIST.

748. 1. مدار G. بدار
751. 1. خالی G. صافی
752. 1. لام الف هست A. لام الفش هست
- ... 1. سنگ لایخ G. دیو لایخ
754. 2. آنچه G. ز آنچه
755. 1. دهی E. تهی G. شوی A. F. ویی
757. 1. بود E. برد
758. 1. جا D. E. جان
- ... 2. یافت ازین G. یافته زین
762. 1. نه D. کن
764. 2. قدرت G. قَدْرَت
- قدر سای H. bus
قامت قدرت بفلک in the text
فرش سای; but on the margin
قامت قَدْرَت بفلک فرق سای
766. 2. نه A. B. نی
- از کی A. B. از یکی
نی یکی و از یکی او اندکی C.
767. 1. بل یکی زاندرک
یا بکه یکی زاندرک G.
773. 1. از حسن A. & D. از حسن آن بصری^۵
بصری^۵
774. 1. نشانند F. فشاند
- ... 2. گرم F. پالک
781. 1. ز رهش G. برهش
- ... 2. گیرش C. گیرش
784. 1. رسدات G. که رسد

COOP. REMIST.

788. 2. کرده G. H. گشته
796. 1&2. { بخیز } F. & H.
{ بخیز }
{ بغیز }
{ بغیز }
803. 1. شود D. بود
811. 1. چرخ G. عرش
815. 1. در B. F. H. در
817. 1. جمادیت E. H. جمادست
819. طینت G. هیأت
821. 1. خیز و تو B. H. خیز تو
- ... 2. جمله D. چند
825. 1. هیجان B. هیجا
828. 1. چو بینداختند D. & C. omit
چو بینداختند G. بیفراختند C.
831. 1. کین G. این
839. 1. حرص نه لقمه G. حرص تو لقمه
843. 2. شود G. شوی
844. 2. کی D. چون
845. 2. اجزا D. اجزی
846. 1. آتش G. دوزخ
- ... 2. با شرش G. با شرش C. H. یا شرش
847. 2. هرت G. برت
848. 1. حرص شده D. حرص و شوه
856. 1. ماه و سال G. روز و سال C. روز سال
but corrected above to روز و سال
857. 2. خلق so A. B. D. G. ; but C. E. H. خلق
859. 2. تشنه لب D. تشنه لبی
860. 1. بس G. H. و بس

COMP. NUMIST.

624. 2. بند کشا G. بند کشاد از دل من
شد ز دلم
625. 2. قید G. بند
629. 2. چون G. جز
631. 2. شوی D. شدی
635. 2. مست G. چست
646. 1. همه G. همی
648. 1. بصفات D. ز صفات
650. 1. G. & H. omit the copuls. برگت و خار
655. 1. رعناش H. دیداش D. نرگس چماش
656. 1. تماشای D. تمزای
658. 1. پایچا پرده H. پایچا برزده
- ... 2. H. زه بسر سبزه قدم سرزده
زو بسر D. بسر سبزه قدم درزده
رو بسر C. سبزه قدم درزده
سبزه قدم درزده
668. 2. بست و کشاد B. نیست کشاد
669. 1. حسن گراز D. حسن و کس از
673. 1. گلهای D. خوبان
674. 2. انبوه C. D. E. so A. B. F. G. اندوه
H. in the text has اندوه, but
انبوه is written above, which is
perhaps the better reading.
675. 1. متاع D. متاعی
680. 1. پرده^۶ D. F. چادر
- ... 2. All the other MSS. have جا نشود
جان نشود G. جا نشود

COMP. NUMIST.

684. 1. شیخ G. عشق
685. 2. رسته^۶ گل C. رسته گل
687. 1. گنج G. گنجی
692. 2. حدوث قدم, so D. F., but A. C. E.
F. H. have حدوث و قدم, which
seems to be the true reading.
693. 2. خمر طینه C. خمر طینت
D. خمر طینه
طینت
701. 2. کشید D. رسید
702. 2. مملکتی B. مملکت
707. 2. بر D. در
710. 1. وفا G. صفا
720. 2. ز رنگ F. H. ز رنگ: perhaps
the preferable reading, and
that intended in the other MSS.
733. 1. دور G. has in text پیش; but
above it is written پیش
734. 2. رونمای D. H. رونمای
736. 2. گشته G. کرده
737. 2. رو C. and E. زو
739. 2. بمعماري^۶ (so read in printed text): so
A., &c.; but C. D. F. H. have بمعماره^۶
744. 1. فتوت نشان, so B. C. E. F. H.;
but A. D. G. فتوت نشان
744. 2. پرده, so pointed in F. پرده in
the other MSS.; but پرده may
be intended.

COUP. HEMIST.

549. 1. روشناس F. ره شناس
 .. 2. منہج H. مفتح B. D. E. G. منہج
 553. 2. آئینہ^۱ اندیشہ G. آئینہ زاندیشہ
 559. 1&2. { رسید رسید } G.
 { کشید کشید }
 560. 2. نسوي بسو A. B. C. D. نسوي بسوي
 نسو بسويش G. نسوي بسوي E.
 نسو بسوي F.
 566. 2. so G. only. پيشه^۱ هر يامن
 A. B. F. پيشترين يامن
 C. پيشتر يامن
 H. پيشتر يامن: perhaps
 پيشترين or پيشتر يامن should have
 been preferred.
 570. 1. آکمه E. بينا F. D. آکمه C. آگه
 576. 1&2. { بارشاد پير پر از ياد پير } G.
 { بامداد پير بارشاد پير }
 .. 2. جان و دلي B. جان و دلم
 جان و دل D. F. H.
 582. 1. پرده شوروي D. پرده^۱ دوري
 583. 2. الیک: الیک G. لریک D. لریک
 the text has الیک, but on the
 margin لریک. H. has in the
 text نفس است فوادي الیک,
 الیک, but on the margin
 روعي و نفسي و فوادي لریک
 585. 2. دل تیره بين B. دل تيز بين

COUP. HEMIST.

587. 1. ندانسته B. ندانسته
 590. 1. کثرت و صورت B. کثرت صورت
 592. 1. که C. چو
 .. 1. انسان D. اينسان
 593. 2. ور D. وز
 594. 1&2. { رسید رسید } G.
 { ندید ندید }
 596. 1&2. { چون منست چون منيست } F.
 { هر تنست هر تنيست }
 599. 1. فارغ ازین جسم و دل و جان شوي so H.
 has in the text, but on the mar-
 gin فارغ ازین چشم دل و جان شوي
 .. 2. نديدي H. بديدي
 600. 1. که G. چو
 603. 1. مهر D. چهره
 .. 2. با G. تا
 604. 1. زمين D. ز جهان B. زمين
 605. 2. مانده D. تیره
 606. 2. یافتم D. تاقتم
 608. 2. کش نه کران بود و نه A. F. D. omit
 the و
 614. 1. درو F. has in the text, but
 above is written درو
 618. 1&2. { رسید رسید } D.
 { شنید شنید }
 .. 2. طرف D. طرفي
 624. 1. جوابم B. جوابش

COMP. HEHEIST.

419. 1. اندرون B. از درون
 420. 2. بیان G. از آن
 423. 1. و آزاد, and omit D. F. have آزاد و
 .. 2. و فغان در B. فغان در, so F. originally, but the و has been erased.
 424. 1. اسرار D. اسرار و معانی, so B. &c. اسرار نهانی A. معانی
 434. 2. جانست G. جانهاست
 439. 2. کند H. &c. شود
 441. 1. وی زاهد C. وی زاهد
 452. 1&2. { دهند دهند } B.
 { دهند دهند }
 456. 2. ذله F. G. H. زله
 458. 2. آن G. هر
 مجلس B. مجلس
 464. 2. صبر پی C. and G. صبر پی
 465. 1. کار جگر خورده * D. گان جگری خورده *
 471. 1. گیرد بندد
 473. 1. چه G. که
 474. 1. باشد G. گشته
 476. 1. فی رقم G. فی رقم
 480. 2. افزون G. موزون
 486. 2. زو هوس G. آرزوی
 487. 2. تو B. تو F. نو
 489. 1. بیان G. بتان
 .. 2. تفصیل H. تفصیل D. تفصیل
 تفصیل P.

COMP. HEHEIST.

489. 1&2. { اوست او } C. D.
 { اوست او }
 490. 1. و آنکه, and omits F. has آنچه
 494. 1&2. { گل دل } B. { گل دل } G.
 { گل دل } { گل دل }
 497. 1. درین H. درین G. بدین
 499. 2. وی از دل D. دل از دل H. گل از دل
 .. 2. مهره گیر C. مهره گیر
 500. 1. بیضه و مرغ C. and G. بیضه * مرغ
 .. 2. نه A. بی B. فی
 506. 2. بجیب D. زجیب
 508. 1. ظلمت D. طلعت
 .. 2. اطلس کشان D. دولت کشان
 513. 1. تا گیر D. زن گیر
 516. 2. بر افروخت D. بر افراخت
 523. 2. عقده کشا D. بنفشه کشا
 سرانگشت C. هر انگشت
 525. 1. گفتم گای B. گفتمش ای
 526. 1&2. { مسی است مسی } C.
 { مفاسی است مفاسی }
 527. 2. شب C. شک
 530. 1&2. { نمود نمود } A. C.
 { فرود فرود }
 533. 2. او D. دل
 541. 2. خاصه F. G. خاص
 548. 2. مقیم P. عقیم
 549. 1. بر آن A. P. بیان

COUP. RESIST.

300. 1. آلوده زهریم D. آلوده بزهریم
 . . 2. بود A. برد
 310. 1. دجال B. دجال
 314. 1. بکن G. بکش
 316. 2. خورد D. خورد
 326. 1. کاش C. کاش
 . . 1. عروقت G. عروقت
 327. 1. ز تو D. بتو
 344. 2. شکرستان D. شکرافشان
 345. } in C. and D. the couplet 346
 346. } comes before 345.
 349. 1. زبانی B. زبان
 354. 1. گردهم آن دایره حصن امان
 کردم از آن دایره حرف امان D.
 362. 1. بطحا F. بطحا
 364. 1. خواجه بسته B. G. خواجه که بسته
 and so A. originally; but که has
 been subsequently inserted.
 . . 2. ز سر بندگی G. کمر بندگی
 369. 1. قدمی G. قدم
 . . 2. پای B. جای
 372. 1. هدایت G. عنایت
 . . 2. رسید B. کشید
 374. 2. بر D. هر
 375. 1. پس B. بس
 380. 2. وثقی ز اسیران A. وثقیء اسیران
 381. This couplet is omitted in G.

COUP. RESIST.

383. 2. نبودش D. نبودي
 384. 2. سدره نشین D. سدره نشین شد
 سدره نشین با شد H. آمد
 385. 1. باد B. باز
 386. 1. دولت D. نوبت
 388. 2. روی D. & H. چون روی یکی ناخن
 یکی ناخن
 393. 2. ارتقا C. and D. از بقاع
 396. 1. چه B. چو
 397. 2. راتبه D. راتبه خوار از شکرستان
 خوار شکرستان
 400. 1. نقطه G. ککیده
 401. 2. بان B. بر آن A. بدان
 402. 1. بیشتری نقشه B. بیشترین نغمه
 نقشه E. F. نقشه C. G.
 403. 1. نقشه C. نقشه B. and F. نغمه
 404. C. omits this couplet.
 . . 1. ز قلم A. F. قلمی G. قلم
 چو قلم E. که قلم D.
 406. 2. کهن A. & D. سخن, so B. C. E. &c.
 410. 1. سخن را A. نفس را
 411. 2. این سخن A. G. این نفس
 412. 1. کرهها باد D. کرهها بباد
 . . 2. ز کبر صد کشاد P. &c. کبر صد کشاد
 گره صد کشاد A.
 413. 2. بر آن D. در آن
 414. 1. بود D. شود

COUP. HEMIST.

175. 2. گلبن D. گلشن
177. 1. آدمی است D. آدمیست
182. 2. شد بلند G. سر بلند
187. 1&2. $\left. \begin{array}{l} \text{توشه ده} \\ \text{خوشه نه} \end{array} \right\} \text{D.}$
 $\left. \begin{array}{l} \text{توشه نه} \\ \text{خوشه ده} \end{array} \right\}$
189. 1. جند D. زلف
191. 2. ز داغ تو داغ B. ز تو داغ داغ
194. 1&2. کارگر آستین A. کارگر راستین
200. 2. ز نظامی B. بنظامی
206. 2. بایدم A. and F. شایدم
215. 2. نیم دگر F. قوس دگر
216. 2. تیززهی E. تیرزهی
221. 2. قبه برین D. قبه آیین
223. 2. قایده G. قائمه
241. 2. قرار B. غبار
248. 2. فرش قدم کن چو زمین عرش را
 فرش زمین مکن قدم عرش را G.
249. 1. راستره D. راسترو
- ... 1&2. $\left. \begin{array}{l} \text{طغی} \\ \text{غوی} \end{array} \right\} \text{D.}$
 $\left. \begin{array}{l} \text{غوی} \\ \text{طغی} \end{array} \right\}$
- ... 2. نظری ما D. نظر ما
254. 1. بست D. and F. باز
257. 1. مسجده کزان D. مسجد کزان
265. 1. ز سر F. ز بر جان D. ز تن جان
 جان
267. 2. پرتو او G. پرده او
268. 1. هستی او D. هستی ازو

COUP. HEMIST.

268. 1&2. $\left. \begin{array}{l} \text{نورگشت} \\ \text{نورگشت} \end{array} \right\} \text{B.}$
 $\left. \begin{array}{l} \text{دورگشت} \\ \text{نورگشت} \end{array} \right\}$
270. 1&2. $\left. \begin{array}{l} \text{جست و جوی} \\ \text{گفت و گوی} \end{array} \right\} \text{D.}$
 $\left. \begin{array}{l} \text{گفت و گوی} \\ \text{گفت و گوی} \end{array} \right\}$
276. 1&2. $\left. \begin{array}{l} \text{خواست} \\ \text{خواست} \end{array} \right\} \text{E. and C.}$
 $\left. \begin{array}{l} \text{خواست} \\ \text{خواست} \end{array} \right\}$
277. 2. بس E. این شجب C. ای عجب
 وین عجب G. عجب
278. 1&2. $\left. \begin{array}{l} \text{وزمان} \\ \text{امکان} \end{array} \right\} \text{D.}$
 $\left. \begin{array}{l} \text{وآسمان} \\ \text{زمان} \end{array} \right\}$
282. 1. بتو شد A. F. بتو چون شد بلند
 سر بلند
- ... 2. ککر مقصوره D. کسر بمقصوره
284. 1. ندیده D. ندیدت
285. 1. جانت از C. جانش ز D. جانت ز
285. 2. بود D. تود
286. This couplet is omitted in D.
288. 1. بود D. رسد
289. 2. شد از آن D. شده آن
293. 1. کردی G. خواندی
294. حصاری B. حصار
296. 1. از اهل B. ز اهل
296. 2. آمد G. آمدت
299. 1. لقمه D. طعمه ز برغاله A. لقمه ز برغاله
 برغاله
299. 1&2. $\left. \begin{array}{l} \text{خورد} \\ \text{کرد} \end{array} \right\} \text{G.}$
 $\left. \begin{array}{l} \text{کرد} \\ \text{کرد} \end{array} \right\}$

VARIOUS READINGS OF EIGHT MANUSCRIPTS

OF THE

TUHFAT UL AIHRĀR.

COPIES, HEMISTHS.

9. 1. بی ز پی سین D. بی که ز پی سین
 13. 2. بسته D. باشد
 16. 2. تسلیم D. تسلیم
 17. 1. هر الف وی B. هر الف از وی
 A. شجر, but apparently
 altered from شجری
 26. 1. که بود با D. بود آن با
 28. 1. که بی تعلیم او D. که تعلیم او
 بتعلیم او
 35. 1. نقطه^ء D. نقطه^ء بی بست زاریاب
 بایس براریاب
 40. 2. رحیمیت A. F. رحیمش
 46. 1. گره A. F. گرهی
 49. 1. رشته D. عقده
 50. 2. گهر D. گره
 94. 2. D omits the copula.
 103. 1. کارگران D. کارکنان
 110. 2. رود G. درد
 117. 2. جلوه گر D. جلوه که

COPIES, HEMISTHS.

119. 2. آزاد وی آزادگان so C. B. E. F.
 آزادی آزادگان G.
 120. 1. سایه سر و بند D. سایه و سر بند
 131. 1&2. { سوسنم سوسنیم } E. and D.
 { میزنم میزنیم }
 132. 2. داغ D. باغ
 137. 1. باشد D. باشدش
 144. بمعموره B. C. D. &c. ز معموره
 146. 2. ز هم P. &c. بهم
 147. 1. نیست so A. B. F. &c. D. هست
 . . . 1 & 2. { نه فی } is the orthography of D.
 { نه فی }
 152. 1. غیب نما D. عکس نما
 153. 1&2. { اوست است } D.
 { اوست است }
 159. 1. بوجود ز وجود
 160. 1. نوری B. نو
 169. 1. خضرا A. and F. اخضر
 175. 1. گلی D. گل

IN THE LIBRARY OF THE ROYAL ASIATIC SOCIETY.

G. A beautifully written manuscript of the *Haft Aurang*, copied, A.H. 1063, by Hājī Muhammad Ibn Nūr ud Dīn Muhammad Ibn Hājī Muhammad Ibn ul Kāsim Dashtbayāzī, when between seventy and eighty years of age. Presented in 1829 to the Asiatic Society by Lieut.-Col. Joseph D'Arcy. Folio.

IN THE COLLECTION OF THE EDITOR.

D. A beautifully written manuscript of the *Tuhfat ul Ahrār*, without date, copied by 'Abd ul Karīm Multānī. Svo.

The Editor has, in general, chiefly followed the text of A. and B.; but valuable aid has been afforded for the confirmation of doubtful readings by the collation of the other manuscripts.

The text of the notice of Jāmī from the biographical work entitled *Tārīkh-i Haft Ikīm*, by Amīn Ahmad Rāzī, is given after a single manuscript of that work in the Library of the East-India House, No. 49 in the Catalogue of MSS., written at Ahmadābād, A.H. 1086.

The eight manuscripts which have been collated throughout, and of which the Variants are appended, are designated by the letters A. B. C. D., &c.

IN THE COLLECTION OF N. BLAND, ESQ., OF RANDALL'S PARK.

A. A beautiful and carefully written copy of the Haft Aurang, of which the five poems composing the Khamsah, viz. the Tuhfat ul Ahrār, Subhat ul Abrār, Yūsuf u Zulaikhā, Leilā u Majnūn, and Sikandar Namah (or Khirad-namah-i Iskandari), were transcribed by ^ʿAlī Hījranī, in the city of Herāt, A.H. 931 (A.D. 1528); and the other two, viz. the Silsilat uz Zabab and Salāmān u Absāl, by ^ʿAbd ur Rahīm Ibn Mahmūd, A.H. 1009. Svo.

C. A beautifully written copy of the Tuhfat ul Ahrār and Subhat ul Abrār; the former in the centre, the latter round the margin, without date or name of writer. The manuscript having been imperfect, the last leaf, as well as some others, are supplied in a later hand. Small Svo.

F. A well written and accurate copy of the Haft Aurang, written A.H. 1041, by Mihr ^ʿAlī of Tatta, by order of the Nawwab Amīr Khān, and collated by Mir Muhammad Būbakānī and Sulaimān of Tatta, in the same year. Formerly in the possession of T. Roebuck, Esq., and subsequently in that of the late Major Macan. Folio.

IN THE LIBRARY OF THE EAST-INDIA COMPANY.

B. No. 1317 in the Catalogue of MSS. A well written and valuable copy of the Haft Aurang, illustrated with paintings, without date or name of writer, but evidently of considerable age. This copy, besides the general Preface to the Haft Aurang, contains also the Preface to the Khamsah. Formerly in the possession of Sir Barry Close. Small 4to.

E. No. 1188 in the Catalogue of MSS. A plainly written and frequently inaccurate copy of the Tuhfat ul Abrār, imperfect in several places. Svo.

H. No. 1461 in the Catalogue of MSS. A manuscript of the Tuhfat ul Ahrār, rather carelessly written, without date or name of writer. Large Svo.

ADVERTISEMENT.

THE occasion of the following publication was briefly this: John Bardoe Elliot, Esq., of Calcutta, having contributed a handsome donation towards the expense of printing the Haft Aurang of Jāmī, the Committee were pleased to entrust the task to the Editor, who has commenced by the present text.

The character of the *Tahfat ul Ahrār* as an admired Persian Classic, and its value as illustrating the religious and philosophical tenets of the Sūfīs, will perhaps be considered by the learned as a sufficient justification of the preference which the Editor has given it. As the first in order, also, in the manuscript copies of Jāmī's *Kbansah*, it has an additional claim to precedence in commencing the printed series, should the Editor's engagements permit him to complete it by the publication of the other poems.

It only remains to enumerate the manuscripts which have been used in preparing the following text; in doing which the Editor must not omit to render his grateful acknowledgments to Professor H. H. WILSON, for the kindness and liberality with which he permitted him to retain in his possession the manuscripts of Jāmī in the East-India Company's Library during the whole of the time that the work was preparing for publication; and to N. BLAND, Esq., of Randall's Park, who with equal kindness placed at his disposal, during the same period (which the Editor's other avocations rendered longer than he could have wished), three manuscripts of Jāmī contained in his valuable collection, as well as several manuscripts of *Daulatshāh* and the *Ātashkadah*, which have furnished two of the Biographical notices of Jāmī prefixed.

قفل‌کشای در کاخ صفاست
عطر‌فزای گل‌شاخ وفاست
لفظ خوش و معنیء ظاهر درو
آب زلالست و جواهر درو

تحفة الاحرار

T U H F A T U L A H R Ā R,

THE GIFT OF THE NOBLE:

BEING ONE OF THE SEVEN POEMS, OR HAFT AURANG,

OF

MULLĀ JĀMĪ,

NOW FIRST EDITED FROM THE COLLATION OF EIGHT MANUSCRIPTS IN THE
LIBRARY OF THE INDIA HOUSE, AND IN PRIVATE COLLECTIONS,

WITH VARIOUS READINGS,

BY

FORBES FALCONER, M. A.,

MEMBER OF THE ROYAL ASIATIC SOCIETY OF GREAT BRITAIN AND IRELAND,

AND OF THE ASIATIC SOCIETY OF PARIS,

AND HONORARY MEMBER OF THE AMERICAN ORIENTAL SOCIETY.



LONDON:

PRINTED FOR THE SOCIETY FOR THE PUBLICATION OF
ORIENTAL TEXTS.

SOLD BY

JAMES MADDEN & CO. 8, LEADENHALL STREET.

MDCCCXLVIII.